

نام رمان: قرارداد

نویسنده: نگین

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



دلربا!

تویه خونه بزرگ ویلایی توایران زندگی میکردم ازوقتی یادم میاد  
میگفتن پدرومادرمو تویه تصادف ازدست دادم وبجز اونا خانواده  
دیگه ای نداشتم منوبه پرورشگاه برده بودن که ازیه خانواده پولدار  
به فرزندی قبول میشم اون خانواده پسری به اسم امیرداشتن ویه  
مردکه به اون بابامیگفتن اوناوضع خیلی خوبی داشتن وهمه جوره ب  
من میرسیدن بعدازمردن پدرخوندم پسرش امیر که یه خلاف کاراحمق  
بودداشت ازدواج میکرد چن روزی مشکوک میزد یعنی ازوقتی  
قراربود ازدواج کنه عوض شده بودو وحشی تروحقیرتر شده بود  
سرانجام روزعروسیش اومده بودوبایه دخترازخودش بدتروافاده ای تر  
داشت ازدواج میکرد سالن عروسی پراز جمعیت بود وخیلی هواسط  
سن می\*ر\*ق\*ص\*یدن رفتم تاآرایشمو شارژکنم که بایه چیز تیز روی گردنم  
همه چیزسیاه شدومحکم به زمین افتادم ودیگ چیزی ندیدم

باشدت سطل آبی روسرم ریخته شد که باحولزدگی از خواب پریدم محکم به یه  
 صندلی بسته شده بودم دردی روی گردنم لرزی بهم افتادمو هام جلوی دیدمو  
 گرفته بودباتکون دادن سرم موهام کناررفتن وتوی خرابه ای بودم به دوروبرم  
 نگاه کردم دوتامرد خوش هیکل (قول) روبروم ایستاده بودن  
 محکم فریادزدم اینجاکجاس شماکی هستین بامن چیکاردارین  
 باپوزخندی یکیشون گفت بالاخره میفهمی اماچرا زبونش فرق میکرد  
 ازبچگی بیشترزبان هارویادگرفتم واسه همین فهمیدم چی گفتن  
 وای خدایعنی بامن چیکاردارن دوباره یکی ازپشت چشماموبست ویه  
 آپول بهم

تزریق کرد که بازم نفهمیدم چی شد  
 چشمام به زوربازشدن انگارکسی داشت میزدبه صورتم چشمام  
 کم کم بازشدن وباچهره دختری از خواب بیدارشدم بازبانی دیگ  
 بهم گفت حالت خوبه سرموگرفتم وکم کم ازجام بلند شدم

تویه اتاق شیک بودم بادیزاین عالی کرم مشکی

باتعجب دختر بهم زل زده بود سریع به خودم اومدم و گفتم

ت ت توکی هستی گفت نترس منم یکی ازدخترای فروخته شده هستم باتعجب گفتم چ  
فروشی چی میگی گفت اینجوری

که من فهمیدم یه مردی به اسم امیرباکیان خان قرارداد بستن

وتوروبهش فروختن گفتم ایجاکجاست چ خبره گف اینجا پاریسه

فرانسه سریع ازسرجام بلندشدم گفتم فروش چی

میشه کامل بگی کیان دیگ کیع گفت کیان خان بالاخره خودت

میبینیش گفتم فروش چی مگ عهدبوقه منوفروخته باشن

گفت منم فروختن برای یه سری عملیات الان اینجایی تو

که بالاخره خودت میفهمی همشو

وفوری ازاتاق خارج شدورفت نگاهی به دوروبرم کردم وباواردشدن

مردی سریع ازجام بلندشدم عقب رفتم تودیگ کی هستی آروم جلو

آومدگفت من سام هستم خانوم وازآشنایی باشما. ..

من اینجاچیکار میکنم تو رو خدا بگین کیان خان بادیدن عکس شما

خواست که به اینجا بیاریمتون

بلند دادزدم کیان دیگ کیه که با صدای آروم گفت آروم باشین

الان صدامونومیشنوه منم بلندتر گفتم خوب بشنوه من باید از اینجا برم

فورن در اتاقو باز کردم وای سالن چقدر بزرگ و زیباست از بالا همه

چیز قشنگتر دیده میشد

انقدر محو تماشای سالن بودم که یادم نبود دارم میرم مثلا

یهوبه خودم اومدم سمت در خروجی رفتم در که باز شد باغ بزرگی

قرارداشت واردش شدم و با اطمینان داشتم میرفتم ک ب ذهنم اومد

دختره ی احمق کجامیری تو این شب اصلا میدونی داری چی کار میکنی توک جایوبلد نیستی

بازم به عقب برگشتم و سامو دیدم

پوزخندی زد گفت فعلا بمون تا عادت میکنی

منم با داد گفتم الان ن فردا حتما میرم وبه سمت اتاقم رفتم و درو کویدم

اتاق خیلی زیبا بود و روبروی دریاچه ای بود که از دور دیده میشد

اروم نشستم روی تخت ک احساس کردم بوی بدی گرفتم  
 چشمم به حموم افتاد با سرعت رفتم و بعد از گرفتن دوشی  
 حسابی بیرون اومدم و حوله پیچوندم لباس چیکار کنم که آروم  
 به سمت کمد رفتم و ایییییی لباس رو نگاه پر از لباس بود  
 یه لباس ساده و راحت واسه خواب برداشتم تاپ شلوارک بنفش  
 پوشیدمو دنبال آب واسه خوردن بودم در اتاقو باز کردم  
 و پایی بیرون گذاشتم چراغای سالن خاموش بود و فقط بانور کمی  
 روشن شده بود نگاهم به پایین انداختم یه مرد قد بلند هیکلی داشت  
 رد میشد که به سمت پلها بیاد چهرشو نتونستم ببینم محکم دروبستم  
 و داخل شدم دروقفل کردم  
 ترسیده بودم شاید این همون کیانی باش ک میگن  
 باشتاب به سمت تختم رفتم داشتم از بی کسی خودم گریه میکردم که  
 خوابم برد

باصدای دراتاق از خواب پریدم

آروم دروباز کردم همون دختر بود و ۲ دختر هم پشت سرش بودن

وارداتاق شدن و دروبستن سلامی دادن  
دختر بیا ظرف صبحانه راروی میز گذاشت

باتعجب نگاه میکردم که گفت نمیخای اسمتوبگی

من دلرباهستم  
دختر.وای اسمشم مثل خودش زیباس

اسم شماچیه دختر ج داد.من نیلوهستم واینام تیام وسحرهستن

گفتم شما ایرانی هستین نیلو.کموبیش دختر اواسه چی منو اینجا آوردن تورو خدا بگین

سحر.ماروهم اینجافروختن به کیان خان

فروش دیگ چیه چطور میشه

تیام.اینجا بهت یجور تعلیمات میدن وتو باید یادبگیری واگ تونستی برای کیان خان  
باید جاسوسی کنی

جاسوسی؟ آخه ...

سحر. به ما آموزش دادن ولی هیچکدوممون چیزی یادنگرفتیم

کیان خان مارو کنار گذاشت و حالا ماکارای خونرو انجام میدیم

سحر. تومیخای بری؟

اره من باید برم

نیلو. کیان خان قبل از آموزش ها به قرارداد باتومینویسه

چ قراردادی

اگ بتونی که هیچ آزادی و نصف اموال اون به تومیرسه این جاسوسی

خیلی برای ایشون مهمه واگ نتونی انجامش بدی برای همیشه

خدمتکار میمونی و نوکری اونومیکنی

و اینم بگم که اون بد اخلاق ترین آدم روی زمین خلی عصبانی

و توهم از چشمش خون میباره

شاید باورت نشه ولی یبارم نخندیده پوزخندی زدم و گفتم من انجامش

میدم همشون با تعجب ب من خیره شده بودن

نیلو. بهتره مادیک بریم خودت همه چیومیفهمی



صبحانم خوردم یه دوش گرفتم و لباسم عوض کردم یه جین کوتاه پوشیدم و پابندی ک مال مادرم بود معلوم شد یه تاپ آستین بلندمشکی پشتشم گیپور بود تاظهر منتظر بودم که بالاخره دربه صدا دراومد

خانوم خانوم

درو باز کردم سام بود که گفت  
آقایابین تواتاق کار منتظر تونه

احساس استرسی بهم منتقل شد باکمال پرویی روبه سام گفتم

توبرومن میام

زیرچشمام گودرفته بود کشابو باز کردم پرازلوازم آرایش بود

یکم آرایش لایت کردم که اینطوری چشمای آیم بیشتر

مشخص بود

آروم ب پایین قدم برمیداشتم

پله هارو یکی یکی قدم برمیداشتم

استرسم هر لحظه بیشتر میشد اما باتمام مغرور بودنم اصلا جلب توجه

نمی‌کرد

خودمو آرام کردم و با فشار زیاد روی خودم احساس بدی داشتم  
آرام در اتاق روزدم

که یه صدای مفررانه گفت

داخل شو

در روبرو باز کردم و به داخل رفتم که چشمم به مردی جذاب قدبلند هیکلی  
با چهره ای جذاب و دوست داشتنی افتادم و چشمام آبی‌شده شده بودم

که یهو با عصبانیت گفت به چی زل زدی

منم غرورم دست گرفتم و چشمام موازش دزدیدم رفتم

جلو و نشستم روی صندلی های کنار میزش

که با اخم گفت کی گف بشینی

منم خیلی ریلکس رفتم سراصل مطلب و گفتم چی میخای  
چشم غره ای رفت و نشست بر گه ای جلوم گذاشت و گفت

من تو رو خریدم والانم صاحبتم منم مهم نیس پولدار بودی

یاهرچی مهم اینه که الان برده ی منی باسرعت بلندشدم

دستموروی میزگذاشتم وصورتمو بهش نزدیک کردم

چشم توچشم گفتم خوش ندارم کسی باهام اینجوری حرف بزنه

سرجام نشستموبرگه روی میزوبرداشتم

باتعجب بهم خیره شده بود

باخوندن برگه امضایی زدم وبلندشدم ازجام وبه سمت دررفتم  
صداش اومد که گفت یادم نییادگفته باشم بری یک چشمم نگاهش

کردم

پوزخندی زدم ورفتم دوباره گفت صبرکن اسمت چیه بایداینجامیزدی احمق به بهونه اون  
قرارداد میخواست اسممو بدونه بلندگفتم

دلربا

بامکتی زمزمه کرددلربا

کیان.

وای خدااولین دختری بودکه انقدر زیبا ومغرور نگام میکرد

بلندسامو صداکردم گفتم باید آموزش هاروبه این دختر بدیم

هرچه سریعتر من میدونم این میتونه انجامش بده

امیدوارم بتونم انتقام خواهرمو ازاون سگ بیشرف بگیرم

این کارتنهابه وسیله دلربامیشه انجامش داد

دلربا.

ینی میخادچیکارکنه چقدر مغرورانه نگام میکرد

باخودم گفتم نمیدونه من ازاون مغرورترم

بهش میفهمونم

یه لحظه توفکر فرورفتم امیرعوضی چطور تونست منوبفروشه

ازاولم میونه خوبی بااون مرتیکه نداشتم

یهو صدای دراتاق اومد دروبازکردم

سام.بایدبرای تمرین به پایین بیان خانم

تمرین چی میشع بگی

تمرین تیراندازی

بایدبتونی ازخودت بدون هیچ وسیله ای محافظت کنی

و.....

بانگاهی مغرورانه بهش گفتم پشت درمنتظرم باش  
لباساموبایه لباس ورزشی نیم تنه مشکی صورتی وشلوارک مشکی

عوض

کردم ودراتاقوبازکردم بادیدن سام مواجه شدم

خانوم تاتاق تیراندازی راهنماییتون میکنم سام پسرمدبی

بودمثل اون رئیس افاده ایش نبود

منم بدون هیچ حرفی پشت سرش رفتم به من گفت یکی ازکلدهای

دلخواهتوبردار

منم رفتم اونجاپرازتفنگ بود سریع روبه اون گفتم تفنگ. تیراندازی

آموزش ایناواسه چین

گفت واسه دفاع ازخودت وانجام خواسته رئیس

بلنددادی زدم گفتم یعنی چی من بایدباآدماکتک کاری کنم ومجبوری برای دفاع ازخودم

بکشمشون امکان نداره تفنگی که برداشته

بودم محکم به زمین انداختم واز اتاق خارج شدم که یهواز پشت

یه نفر دستمو محکم گرفت

کجاباین عجله بودین حالا .فوری نگاش کردم اون کیان اخمووخشن

بودمحکم دستموکشید تونمیتونی بری حتی نمیتونی واسه خودت

تصمیم بگیری چون برده منی من خریدمت صاحبت منم

فهمیدی دستم از شدت درد که محکم گرفته بودش دردمیکرد

نگاهی بهش کردم وباغرور دستمو میخاستم بکشم که اجازه

نمیداد بهش گفتم ولم کن دستمو ول کرد دستم فوری کبودشد

کیان.

بهش گفتم اگ میخای جای دیگت کبودنش بر گرد سر تمرین

بر گشتم سام بانگاهی شونی بالا انداخت وبه منظور اینکه مجبوری

بر گشتم وفوری تفنگی برداشتم ونشونه گرفتم تیری زدم که صداش

کل اتاق پیچید خطارفت سام باپوزخندی دوباره شروع ب آموزش دادن

کرد

دیگ دستم بالانمیومد خسته شده بودم که سام گفت برای امروز

کافیه میتونی استراحت کنی فوری به سمت اتاقم دویدم وای

خیلی خسته بودم

چشمم به حموم افتادرفتم تووان پهن شدم ویه دوش گرفتم یه حوله ب

خودم بستم ونمیدونم چطورروی تخت بدون لباس خوابم برد

ازخواب که بیدارشدم انگارشب شده بود

وای چقدرخوابیدم انگار نهارم نخورده بودم الان اون قول گنده

خیلی عصبانیه اهی کشیدم وای دستم کاملا انگشتای مردونش سیاه شده بود

احمق باخودش چی فکرکرده

داشتم زعف میکردم لباسامو بایه تاپ بنفش وشلوارکرم عوض کردم

خیلی ب هم میومدن دروبازکردم نگاهی انداختم که کیان داشت

میرفت بیرون ازفرصت استفاده کردم به سمت پایین رفتم

توآشپزخونه یکم غذاپیداکردم خوردم

میخاستم به بالابرم که یکی از دخترارو دیدم

سحر.واست غذااورده بودم که خوابت برده بود واس همین برگشتم گفت اگ دوس داری  
توهم بیاشب پیش مادختراباهم باشیم قبول کردم

وبه اتاقم لباسموباللباس خوابی عوض کردم وموهای بلندمو بازکردم  
ورفتم ب سمت اتاق دختراکه کیانو دیدم بایه لیوان مشروب داشت

به سمت اتاقش میرفت بادیدن من نگاهی بهم انداخت وخشن

ومغرورازکنارم ردشد

به اتاق دخترارفتم وتاآخرای شب باهم خوش گذرونی کردیم

اوناتنهاکسانی بودن ک میتونستم باهاشون حرف بزnm

خیلی باهاشون راحت بودم

همونجابااونا خابم برده بود صبح یه نفرداشت میزدبهم ک بیدارشم

وقتی چشماموبازکردم نیلوبود.دختربلندشو بایدواسه تمرین بری

رئیس عصبانی میشه

بلندشدم رفتم به سمت اتاقم یه دوش گرفتم ولباس ورزشیاموپوشیدم



ویه کم ریمل زدم تاچشمای آیم بیشتر دیده بشه

به محض در زدن سام فوری بیرون رفتم وباهش به سمت اتاق

تیراندازی

رفتیم من ب خوبی تمرینات دیروزویاد گرفته بودم

از بچگی دختر قوی بودم وهمیشه پسرای همسنموکتک میزدم

و واسه هیچ کاری نمیترسیدم اصلا

حالا هر کاری میخاد باشه...

شروع کردم به نشونه گیری وباتفنگم به هدف زدم ودقیق خورد..

سام خوشحال بود وزدروی شونم تودختر قوی هستی بهت افتخار میکنم

یه چشمکی بهش زدم وبه سمت اتاقم رفتم که دوباره در زده شد

سام بود امشب یه مهمونی خونه رغیب کیان خان هست وتوبایدبری

سری تکون دادم

نیلواومد تواتاقمو یه سینی غذا برام آورد بیاغذاتوبخور باتشکری

درو بست

ورفت خیلی زعف کرده بودم شروع کردم ب خوردن غذام وکم کم ساعت ۴

بودودیگ باید واسه جشن حاضر میشدم

یه دوش گرفتم که بعدازبیرون اومدن ۲ازن تواتاقم بودن سحرم بود دلربا.  
شماکی هستین؟

سحرگفت این دوتاخانوم آرایشگرهستن اومدن برای حاضرکردن شماسری تکون دادم  
ونشستم

شروع کردن به درست کردن موهام واون دیگری هم آرایش انجام  
میدادمن به خودم خیلی میرسیدم واسه همین مشکلی نداشتم بعدازموهام شروع کردبه  
مانیکور ناخونام وکم کم یه لباس خیلی زیباوبلندازکدم انتخاب کردم وپوشیدم جلوی آینه  
رفتم آرایشگربادیدن من لبخندی زدوگفت زیبایی شماونو غرق کرد پرسیداسمت چیه  
خانومی گفتم دلربا

لبخندی زدوگفت واقعا دلربایی وسایلشونو جمع کردن وبه سمت در رفتن وبالبخندی  
خداحافظی کردند

صدای دراومد سام بود بادیدن من زبونش بلندنمیشد حرف بزنه گفت د د دلربا خانوم ازاین  
طرف لطفا

پشت سرش راه افتادم وبه سمت درخروجی رفتم نیلوودخترها همه ب من خیره شده بودن  
ودست تکون میدادن واسم منم یه دستی واسشون بلند کردم ازسالن خارج شدیم وواردباغ  
حیاط شدیم خیلی زیبابوددورتادورباغ بادیگارد ایستاده بود

وقتی ازدرخروجی بیرون رفتیم ماشین مشکی لوکس پارک کرده بود وکیان دست به سینه  
بهش تکیه داده بودبادیدن من خیره شده بودبهم منم بامغروربودنم جلب توجهی نکردم یه

لحظه خشمش تو صورتش نبود مردی خوش روباکت شلوارمشکی و کروات کرم ایستاده بود دوباره ب خودش اومد و اخماشو توهم کرد بادیدن من دستشو قلاب کردم دستشو گرفتم نگاهی بهم کرد و باپوزخندی گفت ب خودت نگیر تو هنوزم برده ای ویه شب زوری منم گفتم همچین اخماش بیشتر توهم رفت سوار ماشین شدیم توراهاهم اصلا حرف نزدیم بالاخره رسیدیم

فرش قرمزی زیرپاهامون بود و باید از اونجا وارد مراسم میشدیم بازم مجبوری دست همو گرفتیم و وارد جشن شدیم باورود مابه سالن پالتوی خرمو درو واردم و تمام سالن ب من خیره شده بودن حتی باورود من آهنگم قط شده بود فقط صدای قدمای من توسالن میومد و همه ماتشون برده بود همه ی مردادهنشون باز مونده بود همه زنهاز حسادت پیچ میکردن

که کیان یه نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد و به راهمون ادامه میدادیم که مردی قد بلند هیکلی و جذاب جلومون اومد و گفت واووووو چ بانوی زیبایی دستمو گرفت و\*ب\*و\*س\* مید

باکیانم یه دست زورکی داد و رفتیم نشستیم

مشروب تعارف کردن کیان فوری یکی برداشت ولی من برنداشتم پرسیدم اون مردکی بود باپوزخندی گفت میفهمی اه خسته شدم از اینکه همش باید خودم میفهمیدم دوباره موسیقی کل سالنو برداشت همه داشتن توسن می\*ر\*ق\*ص\*یدن

بازم همون مرد به سمتم اومد و شیشه مشروبی تعارف کرد از قصد جلوی کیان گرفتم و خوردم ازم خواست باهم ب\*ر\*ق\*ص\*یم منم قبول کردم

وبه وسط سن برای \*ر\*ق\*ص\* رفتیم خودشوبه من چسبونده بود اما من حالم ازش بهم  
 میخورد فقط اینکارارو جلوی کیان انجام میدادم اون جذاب بوداما من چشم ازمن  
 برنمیداشت آروم نزدیک گوشم شدوگفت نمیخای اسمتوبگی  
 منم گفتم دلربا دوباره نگاهی به چشمام کرد وگفت برازندس منم گفتم اسم شماچییه واون  
 گفت کیارش تودلم گفتم عجب..  
 خسته شدم گفتم میشینم من ب سمت کیان رفتم ونشستم باپوزخندی گفت میکشمت!!!!  
 منم مثل خودش باپوزخند گفتم حسودیت شد؟ آتیش ازچشماش بیرون میزد وگفت بهت  
 میفهمونم فقط دوست داشتم عزیزتیش کنم  
 ازسرجاش بلندشدوگفت پاشوخته شدم فوری میریم خونه  
 یهواون کیارش اومدجلووگفت افتخاربدین من شماروبرسونم منم قبول کردم ☺ چیه خوب  
 فرصت خوبی بود

کیان باخشم وچشمای خونی رفت منم یکم بیشترتوجشن باکیارش نشستم وبعداز کمی  
 گذرزمان گفتم بهتره بریم  
 اونم سریع پالتوی منوتمم کردوازجشن خارج شدیم توماشین نشستیم وتوراه خونه بودیم  
 همش بهم خیره شده بود تارسیدن ب درامارت کیان بهم نزدیک شد ومیخواست  
 منوب\*ب\*و\*س\*ه  
 منم کنارش زدم گفتم فعلا زوده وبی حرفی پیاده شدم  
 وقتی واردسالن شدم همه چراغای سالن خاموش بودن ب سمت اتاقم رفتم دروبازکردم کیان  
 اونجا نشسته بودوبه من نگاه میکرد  
 گفتم.تواینجا چ غلطی میکنی محکم سیلی بهم زد دختره ی بی آبرو وفوشم میداد ب چ جراتی  
 دست ازپاخطامیکنی صداش مشت ولگداهش تموم اتاقو برداشته بود دلربا.

بهش گفتم حیون کصافت ولم کن اما رهایی نداشتم و ضربهاش تمومی نداشتن  
کیان.

خیلی عصبانی بودم خشم جلوی چشمامو گرفته بودبه حدمرگ دختروروزدم ازموهاش بلندش  
کردم ک یهوروی دستم بی حال افتاد وای خداپشیمون شده بودم ازاین کارم خدایا غلط کردم  
چیکار کنم سریع دکترخبرکردم وبالاسرش بود گفت کبودیهای زیادی روی بدنشه احتمال  
خونریزی داخلی زیاده فعلا بهتره بمونه تاجاهایی ک ضربه خورده کبود بشن تامل خونریزو  
بدونم فردااول صبح حتما بیارینش بیمارستان الانم بالاسرش باش ک اتفاقی نیوفته و سومی که  
وصل کرده بودو دراوردورفت

ازکارم پشیمون بودم اون کیارش عوضی نبایدبهش دست میزد دستشو گرفتم وروی تخت  
کنارش خوابیدم  
چشماموبهم فشردم چرامن اینجوری شدم دارم چ غلطی میکنم انگاریه حسی بهش داشتم بازم  
گفتم خفه شوکیان بسه دلربا.

صبح که بیدارشدم بادیدن چهره ی مردی ک دیشب منوزیر مشت ولگد خودش  
گرفته بود پریدم وبسمت کنج اتاق نشستم یهوازخواب پرید حالت خوبه من فقط اشک  
میریختم وهمه بدنم درد میکرد جوابشوندادم

آروم جلوامد بلندم کرد وروی تخت گذاشت گفتم ب من دس نزن حیوون منوبه پشت  
برگردوند وهنوزلباس دیشبم تنم بودزیپشوپایین کشیدنمیتونستم فرارکنم شروع کرد به زدن  
روغن به بدنم ولم کن لعنتی بلندشدوگفت بایدبریم بیمارستان گفتم من باتوجهنم نیمام  
گف لباساتوعوض کن میریم رفتم زیردوش آب سردوشروع ب گریه کردم اومدم بیرون  
لباسامو پوشیدم فوری اومدسراغم وبزور بردم سوارماشینم کرد همش نگام میکرد حالت  
خوبه

حالت تحوع گرفته بودم دیگ بردم روی تخت بیمارستان خوابوندم دستشوتوی موهام کرد  
معذرت میخام روموازش گرفتم دکتر.

حالشون خوبه فقط شدت درد زیاد استخواناش روش فشارمیاره بایدواسش مسکن بزنم  
چن داروهم مینویسم الان برین بگیرین تاسرمش تموم بشه  
نگاهی ب بدنم انداختم وای ببین چطورسیاه شده وای .....

سرمم دیگ روبه اتمام بود که سام اومدبالاسرم وای خانوم چ بلایی سرتون اومده آقاکیان داره  
صورت حسابومیپردازه الان داروهاتونومیاره

کیان اومدحتی بهش نگاهم نکردم از شدت دردم کم شده بود کیان. بلندشومیریم خونه  
اصلا ب خودم قول دادم باهش نحرفم

بابل ندشدمم آخی گفتم از درد ب خودم پیچ یدم منوتوبغلمش بل ندکرد چقدرسبکی  
دختر از بیمارستان بیرون رفتیم منوتوی ماشین گذاشت و خودشم کنارم نشست سام رانندگی  
میکرد دستمو گرفت هرکاری میکردم نمیزاشت دستمو بردارم

منم تسلیم شدم ✨

بالاخره رسیدیم ب امارت بازم بلندم کرد و وارد سالن شدوهمه دخترابهمون خیره شده بودن  
بردم تو اتاقم توبغلمش حس خوبی داشتم اصلا دوست نداشتم پایین پیام گذاشتم روی تخت  
سحر. واسم سوپ آورد کیان گفت چیزی خواستی صدام کن بی هیچ جوابی از اتاق رفت  
سحر. دختر تو اولین کسی هستی که کیانوتومشنت گرفتی عصبانی شدم اصلا واسم مهم نیست

میشه تنهام بزاری

بعد از کمی گریه و درد بالاخره خوابم برد و شب بیدار شدم رفتم توحوموم و خوابیدم تووان  
چشماموبسته بودم که وقتی باز کردم کیان بالاسرم بود سکوتמושکستم و دادی زد

بروگمشوعوضی

دستمو گرفت وکشوند بیرون اماهیچ نگاهه\*و\*س\*ی بهم نکرد و حولرو روی بدنم انداخت  
کیان.

اگ باهات خوب بودم هوا برت نداره این فقط واس این بودک خودم اینکارو باهات کرده بودم  
لوس بازیاتو کنار بزار قراردادمون هنوز سر جاشه منو پرت کرد و تخت و از اتاق رفت مرتیکه الاغ  
گفتم این آدم بشو نیست

لباسامو پوشیدم و سینی روی میز غدام بود ولی میل نداشتم واسه همین دست نخورده از اتاقم  
بردنش

فردا بازم برای تمرین میرم تیراندازی رو یاد گرفتم  
..... 🖐

بدنم بوی اترشو گرفته بود

وای دختره احمق داری چیکار میکنی نکنه عاشقت شدی چرا منوزد مگ مشکلتش با اون پسره  
کیارش چیه همینطور ک فکر میکردم خوابم برد

صبح زود بازم یه حمومی رفتم لباس ورزشیامو پوشیدم منتظر سام

وقتی در زدن فکر کردم اونه ولی نیلوبود و گفت که به اتاق پایین برم

رفتم اما سام نبود یهویی مردی 🖐 هیکیلی وارد اتاق شد کیان بود امروز بوکس کار میکنیم

حرکات تکنیکی من قبلاین ورزشورفته بودم و باهات آشنا یی داشتم بیا جلوی بزن بینم چ

میکنی ب خونس تشنه بودم با سرعت زیاد به سمتش دویدم دستمو بالا بردم که بز نمش

دستموی چونند و پرتم کرد روی زمین

بازم بلند شدمو دویدم سمتش که بایه حرکت بازم نقش زمین شدم بلند شدم و به سمتش

دویدمو بایه حرکت مشتیی به شکمش زدم فک کنم دستم باسیکس پکاش خورد شد

اماتو چهره اون تعقیری ایجاد نشد خوب کار کردی

یکم نرمش باهم انجام دادیم دیگ خسته شده بودم ک گفت واسه امروزسه  
فردا باید بهتر منوبزنی

منم بهش گفتم حتما  
کیان.

سردرگم بودم بایدزودتر همه چیو بفهمم امیدوارم ک ازپیشش بریاد وهمه چی خوب پیش بره  
دلربا.

ازخستگی نای حرف زدن نداشتم لباساموعوض کردموبه اتاق دخترا رفتم همشون حال  
منوپرسیدن وبغلم کردن خیلی باهام خوب رفتارمیکردن کناراوناحساس تنهایی نمیکردم  
پیشنهاد دادن ک ناهارمونو باهم بخوریم منم قبول کردم سحررفت وباسینی های غذااومد  
داروهای منم آورده بود باخوردن داروهام دردم کمترشد

دوستام لباساموبالا میزدن وبه بدن کبودم نگاه میکردن دستش بشکنه لعنتی تیام.

من یه نظری دارم ب نظرمن کیان خان عاشق دلرباشده چون من هیچوقت ندیدم بایه  
دختراینجوری صحبت کنه راستی دخترتوچطوری جراثت بحث بااونوداری؟ ازبچگی قوی بودم  
جلوی همه وایمیسادم

این کیارش کیه سراون عصبانی شدومنو ب این حال انداخت  
عوضی

این سوالوبهتره ازخودش پیرسی

وقتی برگشتم به اتاقم صدای دراومد سام بودآقا پایین منتظرتونه یعنی بامن چیکارداره فوری  
حاضرشدم وبه پایین رفتم دراتاقشوزدم

گفت بیابشین رفتم آروم نشستم گفتم واسه چی گفتی بیام  
درموردقرارداد یه باردیگ بایدحرف بزنیم آروم گفتم بگو



شروع کرد بایدانتقاممو بگیری اون سگی که بخاطرش زدمت برادره  
اون باعث مرگ خانوادم شدوباعث شدب خواهرم \*ت\*ج\*ا\*و\*زکنن ت ت توچی میگی؟  
کیارش؟

اره اون خبرنگاره ک من میدونم باعثش کی بوده میخاستم برم بکشمش اما فهمیدم خواهرم  
هنوز ندس واسه همین کاری نکردم تا شاید بتونم ب وسیله یه نفر جاسوسی کنم و پیداش کنم  
اشک توی چشمای کیان موج میزد اما غرورش اجازه ریختن نمیداد م م من نمیدونستم متاسفم  
فوری از سر جام بلندشدم و گفتم من میفهمم عصبانی شدن اونشب من بخاطر این بودک پیشش  
موندی و دیراومدی

اون عوضی سردختر ابلا میورد

خواهر خودمم بایه دختر عوض کرد بی غیرت یکم بهش نزدیک شدم دستشو گرفتم گفتم  
نجاتش میدم اونم دستمو فشار داد گفت من مطمئنم تو میتونی انجامش بدی خوانوادت چی  
شدن رفت قمار زد و باخت

بخاطر ندادن پول پدر و مادرم به اونالتماس میکردن که هر دو شونو جلوی چشم من کشتن من  
باز حمت شرکتو تاسیس کردم وسخت کار کردم ک به اینجا رسیدم اما اون باقمار فروش  
دختر.....

خیلی عصبانی شده بودم دلم نمیخواست از کنار کیان برم ولی مجبور بودم

گفت از فردا شب قراره شروع کنیم کارو

همه چی به تو بستگی داره ۴مرد تو این کار دست دارن و جای خواهرمو میدونن تو باید از کیارش  
بفهمی ک اون آدما کجان و کی هستن دلربا.

میدونستم ک اگه اینکارو کنم آزادم برم پی زندگیم اما...

انگاریه حس هایی بهش داشتم امارونمیکردم کیان انقدر مشروب خورد که دیگ دستمو ول  
 نمیکرد بهش گفتم کیان باید برم امانمیزاشت  
 مطمئنم اگ اعضای خونه اینجا بودن همه تعجب کرده بودن چون همه میگفتن این  
 مرد مغرور خشن و بجز خودش کسیو دوست نداره کیان. نروووو  
 دستمو کشید به سمت تختش منو کنار خودش خوابوند و محکم از پشت بهم چسبیده بود دیگ  
 داشتم خفه میشدم باورم نمیشد از مستی زیاد خوابش برده بود  
 انگار منم دوس نداشتم از کنارش برم صورتمو بهش کردم با دستم صورتشو نوازش میکردم  
 من مثل دیوونه ها عاشقش شده بودم هر کاری میکردم دستشو برنمیذاشتم انگار بیدار بود بزور  
 از زیر دستش رفتم  
 اومدم تو اتاقم یکم فکر کردم پشت این چهره مغرور و خشن یه مرد باتموم .  
 مهربونیاش سختیاش خیلی فکر کردم  
 فردا روز بزرگیه باید رونقش مون کار کنیم بهش قول دادم ک کمکش کنم  
 همینطور با فکر خوابم برد  
 صبح با خستگی از خواب بیدار شدم سریع ب حموم رفتم تووان پهن شدم یه دوش حرفه ای  
 گرفتم و بیرون اومدم  
 موهاموس شوار کردم ولبا سامواز کمد بیرون انداختم یه تاپ نباتی خوشگل بایه جین شورت  
 کوتاه شیک برداشتم یکم آرایش کردم و صندل نباتی پوشیدم به پایین رفتم واسه تمرین  
 کیان اونجا بود گفت دیر کردی  
 پوزخندی زد و گفت شروع کنیم خانومی گفتم باش بازم نرمشامونو شروع کردیم میگفت  
 خوب پیش میری بعد از نرمش گفت بزن بینم چن مرده.....

رفتم عقب دویدم سمتش بایه حرکت تکنیکی م شتی به صورتش زدم گو شه لبش زخم شد  
 یهوئی صورتشو نگاهی کردم چی شدحالت خوبه گفت خوشم اومد کلتودستم داد وگفت نشونه  
 بگیر دستاشورودستم گذاشته بودو کنارگوشم نفس میکشید  
 زدم ب هدف خوب کارکردی واسه امروز کافیه یه آهنگ گذاشت گفت بیا  
 ب\*ر\*ق\*ص\*یم تایکم گرم شیمدستاشوروی کمرم گذاشت منم روی شونش باهم  
 \*ر\*ق\*ص\*یدیم  
 گفتم بسه خسته شدم یاددیشب افتادم...

یاددیشب افتادم یعنی یادش نیما د داشتم ازاتاق خارج میشدم ک صدام زد دلربا.  
 دیشب یه چیزی پیشم جاگذاشتی سرخ شدم جلوامد یعنی چی  
 جاگذاشتم جلوامدو زانوزد وپابندو به پام ب ست پابند مادرم بودحتی بالمس کردن پاهام  
 احساس خوبی داشتم وای خداچرامن اینجوری شدم فوری ب سمت اتاقم دویدم وباللباس  
 زبردوش آب یخ رفتم وای فایده نداره این احساس چیه چرا بانزدیک شدن ب کیان صدای  
 تپیدن قلبمومیشنوم نمیخام عاشق بشم اون مرد منوبرده خودش میدونه  
 منوخریده چطور میتونم انقدر بهش علاقه داشته باشم بانشتن زبردوش ب خودم اومدم ک  
 بعدازاتمام کارش طبق قراردادادازخونش میرم

یه حسی بهم اجازه رفتن نمیداد

ب خودم سیلی میزدم ب خودت بیاین کاراچیه اولین باری بودک به یه پسراینطوری علاقه  
 پیدا کرده بودم ازحموم بیرون اومدم با پوشیدن لباسام روی تخت پهن شدم امشب همه چیز  
 سخته بایدخوب پیش برم بهش قول دادم ک خواهرشوپس میگیرم

وقتی چشم‌موباز کردم یادم افتاد خوابم برده بود از جام بلندشدم و شروع ب حاضر شدن کردم باید یه کاری کنم ک توجه کیارشو ب خودم جلب کنم در کمدموباز کردم یه لباس شیک مشکی بلند با تورهای کار شده طلایی انتخاب کردم موهامو اتوکشیده بودم اما خودش خیلی

صاف و نرم بود یه آرایش چشم گیر انجام دادم وای تاحالا همچین آرایشی نداشتم کفشهای پاشنه بلند مشکی انتخاب کردم بابر داشتن کیفم ب سمت در اتاق رفتم دروباز کردم سام پشت در بود وگفت بهتره یه باردیگ نقشرومرور کنیم بهش گفتم کارموبلدم دیگ لازم نیست امشب منوبه خونش دعوت کرده بود سام گفت تمام مدت ماشین پشت در منتظر شما میمونه تفنگمو محض اطمینان برداشتمو

ب سمت اتاق تیراندازی رفتم یه باردیگ هدف گرفتم

خوب کار کردم دیگ نگران نبودم

ب سمت در رفتم وباید نگرانی رواز خودم دور میکردم تابتونم راحت کارمو انجام بدم به سمت ماشین رفتم تا سام منوبه خونه اون مرتیکه ببره

اصلا نمیترسیدم این همه شجاعت از کجا اومده بود

سام چشمکی زدوبه معنی موفق باشی سری تگون داد

بعد از رسیدن ب در امارت سام از ماشین پیاده شدم

وبه سمت در حرکت کردم یکی از بادیگارد دروباز کرد

وباخوش آمدگویی پشت سرمن رفت دیگ هیچ کس توامارت نبود

انگار همه روفرستاده بود برن قدمی بزرگ برداشتم ووارد سالن شدم

کیارش برای خوش آمدگویی جلوی درحاضر شد وبالبخند

گفت: نفهمیدم کی اومدی خوش اومدی بانوووو!

دستمو\*ب\*و\*س\*ید وگفت بشین تاچیزایی بیارم

دلربا:

نکنه تو چیزی ک میخاد سروکنه چیزی بریزه باید حواسم باشه

باخوش وبش اومدودولیوان مشروب آورده بود

احتمالا حدسم درست باشه گرم حرف زدن بودیم

ک تعارف میکرد بخورم منم بحثو عوض میکردم

درحال حرف زدن جام روباهم عوض کردم

وقتی داشتم مزش میکردم پوزخند میزد

تواون کله پوکش چی میگذشت!

میگفت: باکیان چطور آشناسدی وای خداچی بگم؟

گفتم: مادوستای اینترنتی هستیم

مکثی کرد وگفت فقط دوست

داشت بی حال میشد حدثم درست بود یه چیزی میخواست

ب خوردم بده امانتونست مرتیکه عوضی

محکم به صورتش میزدم میگفت من باید امشبو باتو صبح کنم

شروع کردم ب پرسیدن خانوادت چی شدن؟

ب حالت مستی میگفت

اونارو کشتن همش تقصیر خودشون بود نباید توکارای من دخالت

میکردن اما کیان منو مقصر این جریان میدونه

گفتم کیا اونو کشتن یه مرد عوضی بخاطر قمار پولشون دادم

در عوض اونارو کشت اما واسه جبران کارش بهم دختر هدیه میداد

منم دیگ کاری باهاش نداشتم

اون مرد کیه؟

اون اسمش لایفه یه قاچاقچی حرفه ای و فروش دختر

اون کجاس الان؟

الان نمیدونم ولی مشخصاتشودارم توجیبمه

فوری از جیبش پیداش کردم حالا باید اون دیگه یارو

پیداکنم

چهره هاشون یادت نمیاد؟

گفت نمیخام درموردش صحبت کنم

اگ منو دوس داری باید جواب تمامی سوالاتم بدهی!

دستشو ب صورتتم میزد و داشت بهم نزدیک میشد

میخاست منوب\*ب\*و\*س\*ه اما من نمیتونستم تحملش کنم

پس آروم عقب پرتمش کردم حالا واسه این چیزا زوده

خواهرت چی شد؟

گفت سه نمیخام بشنوم وباگریه همش بحثوعوض میکرد

آروم کنارش نشستم دستی روی شونش کشیدم بهتره بگی ب من

گفت اونو فروختم!

چرااینکارو کردی مگ خواهرت نبود باازدست دادن پدرومادرم

دیگ هیچکس مهم نبود اونم فروختم کیانم رفت پی زندگیش

منم تنهای تنها موندم

کی خواهرتو دزدید

بامکتی دوباره ب حرف اومد

لایف

ولی مگ اون کسی دیگ نیست؟

شخصیت لایف یه نفره ولی باهزاران چهره زندگی میکنه

ب چنگ آوردنش خیلی سخته وامکان نداره

نمیدونی الان خواهرت کجاس؟



فقط میدونم زندس ودست اون مرتیکس هزاران بار

کتک خوردم تابتونم بینمش اما این اجازه روبهم نمیدادن

این مشخصاتی که الان بهت دادم همش حدسه ک شاید بتونی پیداش کنی ب این مکان  
گذری سرمیزنه

باخودم گفتم پس کارمن خیلی سخته کیارش ازسرجاش بلندشد

میخاست بهم نزدیک بشه

ب عقب حلش دادم دیگ واسم مهم نبود فوری خوابش برد همه چیزوفهمیده بودم یعنی اون  
چن نفری ک

کیان میگفت یه نفره باچندچهره

ب سمت دردویدم وبایرون رفتنم

ماشین سریع جلوم ظاهر شد

سوارماشین شدم انگاری یکم میترسیدم بایدخودمو جمع وجورکنم

ب محض رسیدن ب امارت واردسالن شدم ک

کیان وسام اونجانشسته بودن ومنتظر حرفای من بودن

کیان بادیدن من گفت حالت خوبه

باخودم گفتم چ فرقی داره مگ مهمه من فقط بردشم

ضبط صداری گذاشتم رومیز وبدون هیچ اجازه ای

ازاونجا رفتم وارد اتاقم شدم هرچی باشه من

یه دخترم میترسم ولی اونا اصلا درکم نمیکنن

بالباسم روی تختم پهن شده بودم ک وقتی چشماموباز کردم

صبح شده بودم کی خوابم برد چیزی یادم نیامد

ازتختم پایین اومدم وبه حموم رفتم امروزم باید واسه تمرین

میرفتم ولی حوصله نداشتم بدنم دیگ جووونی واسش

نمونده بود انگار مریض شده بودم

حس حرکت نداشتم لباسای گرمی پوشیدم وزیر پتو

رفتم امروز نمیخاستم ک کسی درمورد دیشب حرف بزنه

خدای من اگ من فکر نمیکردم ک شاید چیزی ب خوردم بده

الان دیگ به دختر نبودم اما این چیزا واسه کیان مهم نیست

اون فقط کارش انجام بشه !!!

کیان: امروز منتظرش بودم

نیم ساعت توسالن تمرین موندم امانیومد یعنی ترسیده

نکنه عقب بکشه و کارمنو نصفه رهاکنه ....!

یکی ازدختراروبرای پرسیدن حالش بالا به اتاقش فرستادم

همش توسالن پرسه میزدم که اومد پایین بالاخره

گفت خانوم گفتن بدنشون دردمیکنه وقرصاشونو ببرم

ب سحر گفتم هرکاری لازمه انجام بده ومراقبش باش

خدااااااا این غرور لعنتی نمیزاره خودم جویای حالش باشم

بقیه کارقراردادو خودمم کمکش میکنم نمیزارم تنها

واردعمل شه باسام نقشه بهتری واردعمل کرده بودیم

من به این دختراحتیاج دارم ....

با آروم کردن خودم و کنار گذاشتن این غرور لعنتی

بالاخره تصمیم گرفتم بهش سر بزدم

آروم ب سمت اتاقش رفتم و در زدم

آروم در زدم دلربا خوبی؟

دلربا؛

باشنیدن صدای در تعجب کردم وای حتما میخاد حسابموبرسه

آخه امروز سر تمرین نرفتم پس حتما پوست از کلم میکنه

آروم خودمو به مریضی زدم گفتم بیاتو 😊

اومدوای الان میکشم نگاش کردم سلامی کردم

اومد جلو واییییی من دیگ مردم

دستشوروی سرم گذاشت تیم ک نداری

باتعجب بهش ذل زده بودم باپوز خندی گفت میخای بریم بیرون

این همون آدمه ☞ از وقتی به اینجا اومده بودم بیرون نرفتم

خیلی دوست داشتم برم اومد جلوم دوباره گفت نمیای

سریع ازجام بلندشدم گفتم میام زودی حاضر میشم

باپوزخندی گفت چ زودحالت خوب شد. واییییی گندزدم

گفتم واسه این گفتم بریم که یکم هوابخوریم

داشتم ازخنده میترکیدم گفت پایین منتظرتم

ودروست ورفت وایییییی آخ جون میرم دوردور

یه تیپ اسپورت شیک زدم وبیرون دویدم بادیدن من بازم بهم ذل

زده بوداین ذل زدناشو دوس داشتم ازپله هاپایین رفتم

وگفتم من حاضرم باتکون دادن سرش بیرون امارت رفتیم

سام سریع جلوامد ک باماشین بیرمون اما کیان گفت خودم

ماشینومیرونم باکمال تعجب منوسام به هم نگاه کردیم

وسوارماشین شدیم

یه موزیک پلی کرد توماشین وروبه من گفت

چند سالته؟

گفتم: ۲۱..نگاهی سرتاپانداخت وگفت اها

توچندسالته؟ من ۲۶. اصلا بهت نمیخوره!

جدی یعنی جووونم! خوبه باوا اعتماد ب سقف

یهویی نگاهی باناراحتی بهش کردم گفت چیه چرا اینجوری

نگام میکنی؟ گفتمی چن سالته یادم افتاد ک فرداتولدمه

|||جدی تولدت مبارک.مرسی

خوب کجابریم.نمیدونم هر جاباشه پس میریم مرکز خرید آخه خانوماعاشق اونجان وایییی اره  
خیلی

باپوزخندی ازماشین پیاده شد وازشیشه اشاره دادبیاپیردن دیگ

احمق فکر کردم میخاددرو واسم بازکنه خیلی بهم برخورد

پیاده شدیم و اوووووووو چ مرکز خرید بزرگی

واردش شدیم مثل این احمقا سریع رفتم پشت شیشه ویتترین یه

مغازه یه لباس خوشگل بلند مشکی مدل باز اونجا بود ک روش

خیلی زیباطراحی شده بود داشتم بهش نگاه میکردم ک ازپشتم

گفت نمیخای پروکنی سری تکون دادم ووواردمغازه شدیم

سریع اومدن جلوش آقاکیان خوش اومدین وایبی خداهمه

میشناسنش سریع گفت ب خانوم کمک کنید وهرچی میخادبهبش بدین اونم ب دخترای مغازه  
ک چشمشون داشت واسه کیان درمیومد

گفت دختراکمک خانوم کنین باشتیاق پوشیدمش

وبه آینه نگاه کردم خیلی زیبابود خیلیم بهم میومدیکم زیادی جذب بود

اما اینجاک کسی ب این چیزاتوجه نمیکنه چندتاپیرهن دیگه ام باکفش

چیزای دیگ ام برداشتم خیلی خوجگل مجگل بودن

بانگاه ب کیان ازسرجاش بلندشد وبه مغازه دارسری تکون داد جلوم اومد

کارت تموم شد خانوم ؟ منم گفتم اره رفت وباکارتش حساب کرد

ازمغازه خارج شدیم چشمم به یه کت شلوار خیلی زیباافتاد وای این

واسه کیان ساخته شده اصلا نترسیدم وبهبش گفتم بریم اون مغازه

گفت اون مردونس گفتم تویا کشوندمش سمت مغازه وبهشون گفتم این

لباسارو بدین آقا کیان پروکنه میخاست شکایت کنه ک پرتش کردم سمت پرووو بایرون  
اومدش از پروووو و اوووووووووو

و اووووووخیلی بهش میومد بزور خودمو جمع وجور کردم

دهنم باز نمونه خیلی خوشتیپ شده بود باغرور بهش گفتم دوس داری

اینم بخر! با خریدنش از مغازه بزرگ خارج شدیم وبه بیرون از فروشگاه رفتیم

کیان .

چشم خوردب دلربا داشت ب بستنیا نگاه میکرد

منم گفتم میخای بستنی واست بخرم

بادیدن من سرشوتکون داد رفتیم نشستیم تو پارک و خریدارو توماشین گذاشتیم

دلربا.

خدای من خیلی دوسش دارم زیادی همین امروز فهمیدم

وقتی باون چشمای آیش توحین بستنی خوردن بهم ذل زده بود

تودلم از خدامیخاستم بیار غلطی نکنم ونپرم بهش مثل دیووونها ☹️



من بعدا باید در مورد این ذل زدنش یه چیز بهش بگم

با صداش از فکر درو مدم کجایی؟

گفتم هیجا همینجام پوز خندی زد قیافه ای گرفت ب منظور اینکه داشتی

ب من فکر میکردی منم حرفی نداشتم آخه حقیقت بود ☹️

باتموم شدن بستنی گفتم بریم دیگ گفت چ زود خسته شدی

گفتم اره بریم دارم زعف میکنم

گفت باش بریم غذا بخوریم بانسستن توماشین دریه رستوران مجلل گفت

ایستگاه شکم بدو بریم منم پیاده شدم به سمت رستوران حرکت کردیم نشستیم سرمیز

ومنور و آوردن و گارسون گفت خوش اومدی آقاکیان

وایییی همه اینومیشناسن باتکون دادن سرش گارسون رفت

گفت چی میخوری گفتم راستش من میدونم تومنوچی نوشته ولی

هیچکدومو تاحالا امتحان نکردم گفت پس من میگم چی بخوریم

بادست ب گارسون اشاره کرد و یکی از غذاها رو گفت بیاره

من ک نفهمیدم چی گفت.....!

گفت چیزدیگه ای نمیخای گفتم ن ممنون

بازم همون ذل زدنا شروع شدن ولی بازم هیچی نگفتم

سرموپایین انداختم وپیش غذا روسرمیز سروکردن

چ غذای عجیبی .....!

بانگاه ب من گفت شروع کن دیگ

منم شروع کردم خیلی مزه خاصی داشت دوست داشتم

باخوردن پیش غذاوغذای اصلی حسابی بادکرده بودم

کیان نصف غذاش مونده بود بادیدن من که فقط دیگ بشقابم

ونده بود پوزخندی زد وگفت میخای بگم بازم بیارن

احمق همیشه بایدیه چیزی بگه 😊

ازسرمیزبلندشدیم وکیان قبلش حساب کرده بود

ب سمت ماشین رفتیم وسوارشدیم گفت جایی دیگ نمیخای بریم

گفتم ن خسته شدم گفت چ زود

فقط میدونم ک دیگ رسیدیم ب امارت رفتم زودی تواتاقم عصابم خوردشده بودک  
دیروز بهش گفتم تولدمه ولی هیچ تبریکی

نگفت مرتیکه از خودراضی

همونجا با فکر و خیال خوابم برده بود وقتی از خواب بیدار شدم از پنجره دیدم شب شده صدای  
دراومد

سام بود خانوم آقاگفتن واس خوردن شام ب سالن کناری امارت برین

هر دو مون با تعجب به هم نگاه میکردیم

منم گفتم عجب یعنی چی شده

دروستم و نگاهی ب لباسم انداختم گفتم دیگ اینا تکراریه تو کمدم لباسای

چرتی هست یاد لباس امروز افتادم پوشیدمشو یه آرایش مشکی

که باکشیدن رژ قرمز کاملش کردم و کفشای بلندی پوشیدم موهامم باز کردم وبه سمت  
در اتاق رفتم ک چشمم ب سالن کناری خونه افتاد

قبلا دختر امیگفتن هیچکس نباید اونجا بره ولی من دعوت شده بودم اونجا

وقتی داخل شدم کیان پشت میز نشسته بود و بادیدن من بازم ذل زد بهم

بلندشد صندلیو عقب کشیدوبانشستن من اونوجلوداد

وخودشم نشست همش نگام میکرد باخوردن شام یه موزیکم پلی بود

ازسرجاش بلندشد ویه گردنبند خیلی زیبا ب گردنم انداخت ونزدیک گوشم

گفت تولدت مبارک خانومی

بانگام بهش دیگ بایدفهمیده باش چقدر دوشش دارم

اومدجلووازم خواست باهاش ب\*ر\*ق\*ص\*م همون کت شلوارامروزی روپوشیده بود

پیشنهادزقصشو قبول کردم

پیشنهاد\*ر\*ق\*ص\*شو قبول کردم ودستاشو دورکمرم حلقه کردممنم دور

گردنش بهم گفت خیلی بهت میاد گفتم چی گفت همه چی

مشغول\*ر\*ق\*ص\* بودیم ک یهوبهم نزدیک شدموهامواز

گردنم کنارزد ونزدیک شد احساس کردم لباس نزدیک گردنمه

ک یهوگفت:چه بویی میدی تووو

بازم عقب اومد بادستش صورتمو نوازش کرد

میخاستم بپریم بغلش بازم خودموکنترل کردم

بعد از کمی \*ر\*ق\*ص\* گفتم بهتره بشینیم گفت اینجان بریم اتاق کارم

بدون هیچ پرسش یا چیزی گفتم باش رفتیم ب سمت اتاق کار

اون رفت سمت مشروب با منم رفتم جلوی آینه ای که کنار دیوار بود و جلوش وایسادم داشتم ب گردن بندم نگاه میکردم که یهو

پشت سرم ظاهر شد آروم نزدیک شدو بهم خودشو چسبوند آروم ب گوشم

نزدیک شد گفت دوسش داری؟

دوباره باهاش چشم تو چشم شدم گفتم هر چیزی ک توبه من بدی

واسم باارزشه پوزخندی زدوشیشه مشروبو دستم داد

دستمو کشید نشستیم رومبل

مشرو\*ب\*و\*س\*رکشیدو گفت الان برمیگردم وبدون حرفی بیرون رفت

بعد از چن دقیقه قدم زدن تو اتاق

بالاخره اومد ویه کیکی دستش بود آروم گفت تولدت مبارک.....

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با تعجب فقط میخندیدم

یعنی اینم از این کار ابلده؟

آورد گذاشتش جلوم من هنوزم توبهت بودم چون ازوقتی ناپدریم

مرددیگ تولدناشتم

اشک توچشمم جمع شده بود ک اومدنزدیکم نشست گفت

نمیخای شمعارو فوت کنی

دستشو گرفتم وشمعاروفوت کردم یه خدمتکارجدید واردشد

وکیکو برد

بازم بهم ذل زده بود نگاهی بهش کردم

گفت من تولد گرفتم ک توبخندی آروم اشکی ازگوشه

چشمم جاری شدبادستش اشکاموپاک کرد

گفت نگام کن بینم بخنددیگ منم لبخندی زدم

سرموروی سینش گذاشتم دستی ب موهام میکشید

داشت دیووونم میکرد خدمتکارکیک آوردواسمون ورفت بازم

سرموبرداشتم ونگاش کردم آروم نزدیک شدولباشورولبام گذاشت

دیگ هیچی نفهمیدم فقط سریع ازاونجا رفتم

ب سمت اتاقم وزیردوش آب سرد گریه کردم

چرامن دوشش دارم خدا!!!! چرا؟

بعدازکمی زیرآب بودن بیرون اومدم وباحوله جلوی آینه رفتم

جای دستاش روی صورتم موهام دیووونم میکرد

چشمم ب هدیه تولدش افتاد

خیلی زیبابود

کیان.

چرااینجوری شدم خدا!!!! چرا من به این دخترانقدر علاقمند شدم

چطور\*ب\*و\*س\*یدمش من هنوزبهش نگفتم دوشش دارم

چرا!!!!خدا شیشه مشروب به زمین زدم

واعصبانی رفتم ب اتاقم

همه چیز ناگهانی بود نفهمیدم چی شد فرداچطور نگاش کنم

من هنوز علاقمونشون ندادم

اون الان فکر میکنه میخام ازش سوء استفاده کنم

اه ه ه کیان احمق همه چیزو خراب کردی

کیان.

وقتی چشم باز کردم صبح شده بود بافکرو خیال دیشب

خوابم برده بود سردرد بدی گرفته بودم بازم فکراه

دیشب از مستی زیاد نای حرف زدن نداشتم هنوزم خوابم میومد

حالم بهم میخورد خودموبزورازروی تخت بلند کردم

ب سمت حموم رفتم وزیر آب پهن شدم

دلربا.

صبح ک چشماموباز کردم انگار همه ی بدنم درد میکرد

یه دوش گرفتم وبه سمت آینه ب خودم نگاه میکردم

دستموروی لبام میکشیدم واصلا احساس بدی نداشتم



یعنی منم دوس داشتم وای خدا...

یه لباس معمولی از کمدم برداشتم و عوض کردم قرار بود

باسام روی نقشه کار کنیم ب سمت دررفتم وپایین پله هابودم

ب اتاق کیان نگاه میکردم پس اون کجاست یعنی حالش خوبه

بعدازفرار دیشب همه چی خراب شد

الان حتما خیلی عصبانیه منومیکشه

بااین فکروخیالا میگذروندم که یهوازاتاقش اومدیرون

من بابته نگاه میکردم امااون بانگاه آرومی ازامارت رفت

وباسکوتش ب من سیلی زد

اصلا حوصله خوردن صبحانه رونداشتم چشمم ب سام افتاد

اومدنزدیکم وبعد ازگفتن صبح بخیر گفت حالت خوبه

چراانقدررنگت پریده بدون حرفی گفتم بهتره شروع کنیم

سام چندتابرگه دستش بود وشروع کردیم

این همون جاییه ک لایف میره خبر رسیده ک دیشبم اونجا بوده

ودوباره گفت: در هر صورت تو کارتو خوب انجام دادی

کشتن اون مردم بدست خودکیان خان

از این حرف راحت شدم چون نمیتونم آدم بکشم

دوباره گفت ولی مجبوری باکیان خان بری و مجبوری کشتن

اون مردوبیینی و توباید سرسخت باشی و مقاومت کنی.

توباید وقتی کیان خان داره کار اون عوضیو تموم میکنه خواهرشو پیدا

کنی مطمئنم خواهرشو بالای ساختمون نگه داشته

و توباید از بین نگهبانا بگذری و نجاتش بدی

پرسیدم اسم خواهرش چیه گفت: کاترینا

اها فهمیدم گفت فردا وارد عمل میشیم و روز بزرگیه

امیدوارم از چیزی نترسی و بتونیم کارو تموم کنیم

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم

دوباره در زده شد از فکر بیرون اومدم و در باز کردم

دخترابودن بادیدنشون خوشحال شدم واونارو اوردم تواتاقم

بهم گفتن تولدت مبارک ونزدیکم گفتن چ تولدیم بود

پوزخندی زدم وگفتم اره ولی من همه چیزوخراب کردم

مگ چی شد؟

بعدازگفتن همه چی همشون گفتن عوض شدن یهویی کیان بی دلیل نیست باهم کتک کاری

کردیم وخیلی خندیدیم

خوشحال بودم ک حداقل ایناکنارمن!....

بعداز کلی خنده وخوش گذرونی بادخترناهارمونم خورده بودیم دیگ

دخترنا دیگ قرارشد برن بعدازرفتنشون منم همونجا خابم برد

آخرشب بوددیگ چشماموبازکردم احساس کردم ک خیلی گرسنمه

ب سمت پایین رفتم وواردآشپزخونه شدم خیلی تاریک بووود

چراغوروشن کردم یهویی بایه صحنه جذاب روبروشدم جیغ بلندی کشیدم

کیان بود سریع بسمتم اومدودستشو روی دهنم گذاشت وگفت آروم باش

منم بادیدنش دوباره احساس کردم یکم خجالت میکشم آروم دستشو

ازروی لبام برداشت گفتم تواینجا چیکار میکنی

گفت توخونه خودمم نمیتونم بشینم باایشی

رفتم یکم سیب زمینی سرخ شده پیداکردم وسس برداشتم

ب سمت اتاقم رفتم گفت تعارف نمیکنی گفتم مگ دست نداری

خودت بردار یهوصداش اومد بازم تواولین کسی هستی ک بامن

اینجوری حرف میزنی سکوت همه جارو فراگرفت

گفتم همینه ک هست وپوزخندی زدوگفت کتک میخاد

حوصله دعوانداشتم ازاونجارفتم ب اتاقم اونم بامن بیرون اومد

وهردومون ازپله هابالا میرفتیم رسیدیم ب اتاقمون گفت شب بخیر

منم جوابشودادم و ب اتاقم رفتم وشروع ب خوردن کردم

اصلا خابم نمیبرد همش توفکرفردابودم یعنی چیکارکنم خداجونم کمکم کن ازپسش بریام

بتونم کارمو درست انجام بدم

بافکروخیال خابم برده بود ووقتی چشم بازکردم

صبح شده بود از استرس زیاد بدنم لمس شده بود  
 سریع از جام بلند شدم و رفتم حموم و تو وان پهن شدم  
 تا شاید بتونم آروم شم البته یکم بهتر شده بودم از  
 حموم بیرون اومدم و به سمت کمد رفتمو باید یه لباسی  
 بپوشم ک دستوپاگیر نباشه واسه همین یه شلوارک جین مشکی  
 و یه تاپ سفید مشکی ک روش اول اسمم حک شده بود پوشیدم  
 یه صندل مشکی پام کردم و موهامو سشوار کردم و با آرایش  
 لایت تیپم کامل شد آروم آروم ب سمت پایین رفتم  
 بایرون رفتم چشمم ب سمت سام افتاد انگار منتظر  
 من بود سریع ب سمتم اومد و گفت عجله کن باید زودتر بریم  
 وقتی رسیدیم ب ماشین سام گفت توباری بیس برو منم ب ماشین  
 پشت سرتون میام وقتی سوار ماشین شدم کیان نشسته بود  
 سمت رل و باننشستن من پاشوروی گاز گذاشت ک من پرت شدم

منم کنار اون نشسته بودم بادیدن چهره خشمگینش جرات حرف زدن

ب خودم ندادم ولی احساس لعنتیم اجازه نداد ک آروم دستشو گرفتم

اونم بدون اینکه نگاهی ب من کنه دستمو محکم گرفت

خوشحال شده بودم دیگ راضی نبودم دستشو ول کنم 🖐️

خیلی بهش عادت کرده بودم ک اصلا دیگ نمیتونستم بدون اون زندگی کنم نگاهی بهم ا

نداخت و باپز خندی دستمو \*ب\* \*و\* \*س\* \*ید و گفت نترس من کنارتم

توازپسش برمیای و دیگ انگار رسیده بودیم ک ماشین از حرکت درواومد...

گفت تو باید زودی بری داخل من اینجامی مونم منتظر علامت

سام بادورینا تمام حرکتاشونو در نظر داره

دوباره دستمو گرفتم \*ب\* \*و\* \*س\* \*ید! نگران نباش تو میتونی دستشوبه صورتم

کشید و باید بگم انرژی زیادی گرفتم خاستم از ماشین پیاده شم

ک گفت بیا کلمت ببر وقتی ب تفنگ نگاه کردم گفتم ترجیح میدم

از حرکات تکنیکی استفاده کنم ممنون دوباره گفت مطمئنی؟

سری تکون دادم و گفتم اره

وازمشین پیاده شدم آروم از گاراژ وارد شدم ک یهو چندتا

بادیگارد دیدم اما اونامنوندیدن ب سمت یکی از درهای اتاق دویدم

درو آروم باز کردم واز گوشش نگاه کردم کسی نبود وسایلشم

مردونه چیده شده بود آروم بستمشو ب سمت

اتاق بعدی رفتم اونم نگاه کردم کسی نبود اونجام

در اتاق بعدیو باز کردم یهوروی تخت چیزی دیدم یه نفر خواب بود

آروم ب سمتش رفتم یه دختر ۲۰ ساله بنظر میومد ک بادیدن من

بلندشد ک فریاد بزنه ک سریع جلوی دهنشو گرفتم

گفتم تو کاترینایی دستمو برداشت وگفت اره ولی شما کی هستین

گفتم منو بردارت فرستاده داریم نجات میدیم سریع پرید منو بغل کرد

میدونی چن ساله منتظر این لحظه هستم داداش کیانم کجاست وبپرسیدن سوالاتش..... گفتم

برادرت پایینه ماباید این بادیگارداراز

سراهمون برداریم من میتونم از خودم دفاع کنم توام بهتره از این

پارچه برای بیهوش کردنش دستش دادم ک ب اون ماده مخصوصی

زده شده بود....

اونم حاضر شد که باهم ب سمتشون رفتیم

کاترینا میپزید به بادیگاردا و پارچه روبه دهنشون میچسبونند

واونا کم کم بیهوش میشدن منم باچند حرکت ک یاد گرفته بودم

از گردن بیهوش میکردم وبا بعضیا کتک کاری 🖐️

ازخودم مطمئن بودم ک میتونم اونارو ازپابندازم

بعدازتموم شدن کار وردیف کردن بادیگاردا ب سمت دوربینی ک سام مارومیدید رفتم

وباعلامت دست منو کاترین ازاونجا رفتیم و ب

یکی ازاتاقاپناه اوردیم کاترین ازترس میلرزید وهمش میگفت

اون وحشی برادرمو میکشه نباید اجازه این کاروبدیم

منم باآروم کردنش گفتم برادرت ازپسش برمیا

دوباره پرسید توکی هستی



منم گفتم ایناروبزار واسه بعدبخت میگم همه چیزو

یهوصدای پاومد آروم دراتاقو

بازکردم وازگوشه درخیره شده بودم ک یهو کیانو دیدم ک به سمت

اتاق بزرگ کنارسالن میرفت نمیتونستم ولش کنم تنهابره باید

باهاش میرفتم

کیان.

خشم جلوی چشمامو گرفته بودامروز روزی بود ک سالها

منتظرش بودم وقتی ب اتاق رسیدم لایف پشت میزش سرصندلی

خوابش برده بود صورتمو بهش نزدیک کردم وگفتم خوب بخوابی

اگ خوابودوست داری واست طولانیش میکنم

لایف فوری ازجاش بلندشد وبادیدن چهره من ترس تموم صورتشو

گرفته بود ک گفت تونمیتونی باوجود این همه بادیگارد ب کاترینا

برسی که یهویی دلربا با کاترینا وارد اتاق شد

وگفت توکیو دست کم میگیری وپوزخندی زد

منم با کتکی ک بهش زدم تفنگو ب سمتش گرفتم

وگفتم بازندگیت خداحافظی کن....

گفتم بازندگیت خداحافظی کن اینجا آخرخطه

دلرباباوحشت بهم خیره شده بود اما کاترینا منتظر مردن

لایف بود بهم التماس میکرد توروخدا بهم رحم کن

کیان تفنگو بالا آورد وباصدای شلیک بلندی کارو تموم کرد

ولایف ب زمین افتاد منم یهوحالم بدشد واونجاروترک کردم

ک وسط سالن چشمم ب سام افتاد اومد نزدیکم وگفت توبامن

بیا

کیان.

لبخند واقعی روی صورتم نقش بسته بود وقتی برگشتم

کاترینا باچشمای اشکی ب سمتم دوید ومنوبغل کرد

منم اونو ازاینجابردم وب سمت ماشین رفتم دلربا نبود

سام با اشاره گفت که توماشین خودشونه

کاترینا از بغلم کنار نمیرفت ک دوباره پرسید داداش این دختر خوشگله

کیه بامکتی وپوزخندی گفت خودت میفهمی

دلربا.

دیگ چیزی واسم مهم نبود وقتی ب امارت رسیدیم فوری

ب سمت اتاقم رفتم وزیردوش پهن شدم

دیگ چیزی جز ازدست دادن کیان ناراحتم نمیکرد

من اون قراردادو امضا کردم ک بعداز نجات خواهرش

من بایدازاینجا برم ولی الان پشیمون شده بودم

چون دیگ نمیتونستم بدون کیان زندگی کنم

بخاطرکشتن اون مردهم بدنم حسابی میلرزید

بالاخره از حموم بیرون اومدم ولباسامو باراحتی عوض کردم

وب سمت تختم رفتم میترسیدم ک پایبین برم

کیان دیگ ب خواستش رسیده بود وکنار خواهرش بود

دیگ نیازی ب بودن من نبود

کیان

وقتی ب خونه رسیدیم دلربا نبود فوری دخترا

کاترینارو به یه اتاق خوب بردن

همش دنبال دلربا میگشتم

نمیخاستم ولش کنم من دیوونه وارعاشقش شده بودم

کاترینا بادختراب پایین اومد وب من گفت شام امشبو من درست میکنم

ک کنارهم بخوریم وبادخترابه آشپزخونه رفت

دنبال سام میگشتم

که ازدرورودی وارد سالن شد

سریع بهش گفتم دلربا کجاست گفت توماشین حالش خوب نبود

بارسیدنمون ب اتاقش رفت

گفتم صداش کن ب اتاق کارم باید قراردادو تموم کنیم

سام ب بالا رفت و...

دلربا.

درو باز کردم ک سام بود گفت اقا گفتن باید راجب قرارداد

صحبت کنیم وخواستن ک ب اتاق کارشون برید

همونجا مردم و دیگ این زندگیو نمیخاستم

چشمام سیاهی میرفت

ک حاضرشدم وبه پایین رفتم

درو اتاق کاروباز کردم....

درو اتاقوکه باز کردم کیان به میز تکیه داده بود وب من خیره شده بود نمیتونستم خودمو

کنترل کنم اشک توچشمام

جلوی دیدمو گرفته بود بهش نزدیک شدم وتوچشماش خیره

یعنی اون ازچشمام نمیفهمه چقدردوشش دارم

همینطور بهش خیره شده بودم ک اشک روصورتم جاری شد

ودیگ چیزی نفهمیدم ک چشمام سیاهی رفت وانگاری بیهوش

شدم

کیان.

وقتی داشت میومد نزدیکم چشماش پرازاشک بود

بدون اینکه گوش بده چی میگم روی دستم افتاد

آروم بغلش کردم وبه اتاقش بردم دکتر اومده بود بالاسرش

ک بالرزش بدن دلربا گفت ازچیزی میترسه

واسه همین تب ولرز کرده

سرمی وصل کرد آرام بخش طزریق کرد ورفت

بعداز کمی بیهوشی بالاخره چشمامو بازکردم ک بادیدن

کیان بالاسرم دوباره همون اشک وسریع ازجام بلندشدم وبغلش

کردم واونم منوبغل کرد وگفت استراحت کن بعدا حرف میزنیم

انگار یه حسی بهم گفت ک دیگ منونمیخاد آروم ازبغلش

بیرون اومدم ک اون بی هیچ حرفی از اتاقم رفت  
احساس بدی نسبت ب خودم داشتم انگار یه دختر پوچ وبی ارزش  
بودم ب خودم گفتم دختره ی احمق اون دیگ ب خواهرش رسید  
تورو دیگ میخادچیکار...

کیان.

وقتی از اتاق دلربا رفتم کاترینا پایین باپوزخند نگام میکرد  
گفت نمیخای تعریف کنی داداش  
ب سمت پایین رفتم واونو ب اتاق کاربردم تعریف کنم همه چیزو  
همش میگفت این دخترکیه

چطوری اینجاومده

گفتم من این دختر وخریدم بااین کلمه کاترینا ناراحت شد وگفت  
دیگ ازتوانتظار نداشتم که همچین کاری کنی

دوباره گفتم من برای نجات توبه یه دختر قوی احتیاج داشتم  
ک ازکیارش احمق جاسوسی کنه دختری ک لوس بازی نکنه

ودختری ک.....

داداش تو عاشقش شدی سریع از جام بلندشدم و گفتم بسه

همینقدر بدونی کافیه مخ کوچیک تو واسه این حرفا

جانداره

بعد از رفتن داداشم دوباره افتادم یاد

قدیما وبازم گریه که یهو یکی از دخترها وارد اتاق شد

اون سحر بود. من قبلا با این دوست بودم

اومدوگفت چرا گریه میکنی عزیزم

بخاطر قدیما همه چیز خراب شد

عزیزم تودیدگ نجات پیدا کردی و دیدگ میتونی عشقتو پیدا کنی

یابازم عاشق بشی اگه ام پیداکنم نمیتونم دیدگ باهش باشم

آخه چرا؟ م م من بهم \*ت\*ج\*ا\*و\*ز شده

چی!!!!!! برادرت میدونه



ن نمیخام بفهمه آبروم میره لطفا بهش نگو  
اما اون بهتره بدونه

گفتم ن..... نمیخام بدونه...

دلربا .

وقتی کیان ازاتاقم رفت دیگ عشقم مرد

حالم اصلا خوب نبوددیگ هواتاریک شده بود

لعنت ب اون قرارداد

فردا دیگ تمومش میکنم همه چیزو

توفکر بودم ک یهودراتاقم زده شد کاترینا بود دختر خوشگله

نمیای با ما شام بخوری

فقط گفتم ن ممنون حالم خوب نیست

فقط ازاین میترسیدم ک برم دوباره بادیدن کیان پشیمون شم

واس همین بهتره تواتاقم بمونمو بیرون نرم

دوباره درزده شد کاترینا بود

اینبارباسینی غذا وارد اتاق شد

غذایی ک من درست کنم باید همه بخورن

دوباره گفت ممنون ک منو نجات دادی توخیلی خوبی

منم گفتم کاری نکردم گلم یکم تعریف کردو اینا

ک یهو پرسیدتوبه برادرم علاقه داری؟

بهتره راجبش حرف نزنیم

آخه چراشما دو تاخیلی به هم میاین

چرا از برادرم پرسیدم نخواست جوابمو بده

باشنیدن این حرف آتیش گرفتم وگفتم چیزی بین ما نیست

اونم گفت باش من فقط پرسیدم

شب خوش عزیزم ...شب بخیر

حالم گرفته شد اگ دوسم داشت ب خواهرش میگفت....

انقدر فکر کردم ک دیگ خوابم برده بود

صبح زود ک از خواب بیدار شدم فوری حموم رفتم

بعداز عوض کردن لباسام بایه شلوارک نسکافه ای

ویه تاپ سفیدنسکافه ای موهامم فر کردم ودورم ریختم

وبه پایین رفتم ب سمت اتاق کار کیان ک اونجانبود

چشم چرخوندم ک اذدرامارت وارد شد

و گفت بامن کاری داشتی گفتم دیروزنتونستیم ادامه بدیم

امروز آمدم ک دیگ کاروتموم کنم

ابروی بی بالا انداخت وگفت قرارداد تاریخش گذشته

تا ۳روزدیگ میتونیم بازم بگیریمش

ودوباره روبه من گفت مثل اینکه خیلی عجله داری

باش میگم هرچه زودتربیارنش

اوکی

وقتی خواستم برم گفتم: ما قراره برای عوض شدن حال وهوامون

بریم آلمان توام بامامیای سری تکون دادمو

ب سمت اتاقم رفتم

کاترینا جلومو گرفت و دادزد داداش ما حوصلمون سررفته مارومیبری

بیرون گفت حاضرشین میریم خوش گذرونی

منم سریع حاضرشدم و پایین رفتم

کیان گفت کاترینا تو ماشینه بریم؟

گفتم بریم و رفتیم ب سمت ماشین...

کاترینا عقب نشسته بود و به من اشاره داد توجلوبشین

منم با غرور رفتمو جلونشستم

کیانم سوارشد و گفت بریم سینما.

فیلم وحشتناک گذاشته

گفتم ن باوا خوابمون نمیبیره گفت میترسی

باپوز خندی گفتم من ازهیچکس و هیچ چیز نمیترسم

باپوزخندی زیر لب گفت: ترس واقعیو خودم نشونت میدم

ولی بازم شنیدم و خودمو ب راه دیگ زدم

آهنگ پلی کرده بود و کاترینا میخوندو می\*ر\*ق\*ص\*ید

یه جایی ماشین متوقف شد انگاری رسیدیم

و داخل رفتیمو کیان واسمون یه سری خوراکی خرید

وقتی رفتیم داخل کاترینا کنار کیان نشست

منم یک طرف دیگش

دیگ فیلم شروع شده بود ولی من از ترس نگاه نمیکردم

چشمامو از فیلم میدزدیم ک کیان دستمو گرفت

وب گوشم نزدیک شدو گفت نترس من اینجام

صداش بهم آرامش میداد وسطای فیلم

دیدم بازم میترسم گفت بچها مزخرفه پاشیدبریم

از این حرفش خوشحال شده بودم ودستمو ازدستاش

بیرون کشیدم ب سمت ماشین رفتیم وبازم کاترینا گفت داداش

بریم پارک کیانم سری تکون داد

من خیلی خسته بودم دیگ

خیلیم خوابم میومد

توپارک رفتیم یه جایی نشستیم

یکم پایین ترشهر بازی بود کاترینا لج کرد ک میخاد بره کیانم گفت برو ویکی ازبادیگاردارو

باهاش فرستاد خودمونم کنارهم نشسته بودیم

ک کیان روبه من گفت بعداز قرارداد

برمیگردی ایران

سکوت همه جارو گرفته بود بازم همون اشک لعنتی

آروم روبهش گفتم من ک ایران کسیوندارم

هرجابهش میرم من هیچ خانواده ای ندارم

دوباره پرسید پدرومادرت چی

گفتم بعداز مرگ اونا من موندموخودم  
 لپمو کشیدوگفت پس ما خانوادت نیستیم  
 ازاین حرفش خیلی لذت بردم  
 اما گفتم توام ک منو خریدی  
 دستشودورگردنم حلقه کرد توله معلومه ک خریدمت  
 باهم خندیدیم گفت میخای واست بستنی بخرم  
 گفتم باش بخر داشتیم بستنی میزدیم ک بستنیشو  
 زدرو دماغم الان بامزه ترشده ویکم خنده و خوش گذرونی  
 ک یکی ازبادیگارد اوامدو گفت کاترینا خانوم گفتن خیلی  
 خوابشون میاد وباماشین ب خونه برگشتن  
 کیان.

توله مثلا میخادمارو تنها بزازه

ب دلربا گفتم بلندشو ببرمت یه جایی رو نشونت بدم

اونم بلندشده و سوار ماشین رفتیم یه جای مثل بام بود ک

کل شهرزیر پادیده میشد هر دو مون ب ماشین تکیه داده بودیم

کیان تعریف میکرد ک وقتی عصبانی میشم یاناراحتم

ب اینجامیام و فریاد میزنم گفت میخای نشونت بدم

جلو رفت دستاشو به دهنش گرفتو بلند فریاد میزد

گفت بیا امتحان کن و دستمو کشید منم مثل اون دادزدم

دوباره همون گریه لعنتی فقط بخاطر ازدست دادن کیان بود

ک یهو دودست مردونه از پشت کمرم حلقه شد و منو بخودش

چسبوند آروم ب گوشم نزدیک شدو گفت نمیخای بگی

این گریهای یهویی واس چیه

برگشتمو بازم بهم ذل زده بود گفتم ب ب ب بخاطر.....

گفتم ب ب بخاطر

ک یهوگوشی کیان زنگ خورد وگفت ببخشید



باید جواب بدم و رفت کنار مشغول حرف زدن شد

منم اشکاموپاک کردم و رفتم توماشین

نمیدونم کی بهش زنگ زده بود ک

گفت میزارمت خونه من باید برم شرکت

و وقتی ب خونه رسیدیم گفت یادت نره فردا

وبعدم رفت

منظورش همون سفر آلمان بود ک فردا قرار بود بریم وقتی ب اتاقم رفتم لباسامو توچمدون  
گذاشتم

وبابی حوصلگی روی تخت پهن شدم

یادچن ساعت قبل افتادم

اگ بهش میگفتم دیگ راحت شده بودم

والان دیگ کارم مشخص بود

باهمین فکروذکرا خوابم برد

ک وقتی چشم باز کردم هواروشن شده بود ب سمت

پنجره اتاقم رفتم و نفس عمیقی کشیدم

وبه حموم رفتم زودی بیرون اومدم

ویه لباس شیک توکمدم انتخاب کردم

پیرهن کوتاه آلبالویی برداشتم

وباکفش وکیف مشکی

وآرایش خیلی زیبا

ک بایه رژقرمز کاملش کردم

.

چمدونو برداشتمو ب سمت پایین رفتم

ک سام جلوم اومدوچمدونو گرفت

منم رفتم ک بادختر اخدا حافظی کنم ک کاترینام اونجا بود

گفتم توچرا حاضر نشدی گفت من نمیتونم بیام حالم خوب

نیست توباداداشم برو گفتم اما...

ن عزیزم من پیش دخترا خوش میگذرونیم شما برین بلیطارو هدرندین بعداز کمی خداحافظی

ودل کندن ازدختر با سمت پایین رفتم

ک کیان چشمش ب من خورد انداممو برانداز میکرد

ک جلوش رفتمو دست تکون دادم

کجایی تو!

اینجام بریم اومدم دهن بازکنم ک بگم کارترینا نیما

ک خودش گفت میدونم بریم

منم ک ازخدا بود 🙌 😊 باهاش رفتم وسوارماشین شدم

و بعداز کمی راه رسیده بودیم فرودگاه ک سوار هواپیما شیم

قبلا توخونه ناپدریم سوار شده بودم واسه همین نمیترسیدم دوتا صندلی کنارهم نشستیم

کیان.

ب محض بلندشدن هواپیما دلربا خوابش برده بود منم کتمو

سرش انداختم وبی حوصله

یکم کتاب خوندم ک دیگ نزدیک بود هواپیما بشینه

آروم صورتشو لمس کردم وگفتم بیدارشو رسیدیم

دلربا.

هروقت بهش نزدیک بودم اسممو صدانمیکرد

فقط چندباری ک باسام رونقشه کارمیکردن

اسممو صدامیزد چشمم ک کامل باز شد

کتشو روی من انداخته بود ک آروم بوش میکردم

دوباره گفت بیدارشو دیگ کل راه خواب بودی

وقتی پیاده شدیم باماشین شخصی بزرگی

مارواز فرودگاه بردن ونزدیک یه هتل خیلی مدرن

پیاده شدیم چمدونمونو بالا بردن کیانم رفت واسه اتاق

ودوتا اتاق گرفت وقتی با آسانسور بالا رفتیم

دوتا اتاق روبروی هم بودن ک گفتم من برم خوابم گرفت

گفت توهمش خواب بودی من باید خوابم بیاد

دراتاقو باکارت بازکردم یه اتاق خیلی مجهز وشیک

بود رفتم داخل وچمدونمو کنار گذاشتم وروتخت پهن شدم ولباسامو باراحتی عوض کردم

دوباره درزدن سرویس اتاق واسم قهوه آورده

بود خیلی بهش احتیاج داشتم

گرفتمو تشکر کردم ک درحال بستن در کیانم دروبازکرد

لباس راحتی پوشیده بود ک خیلی جذاب شده بود نگاش ب من افتاد وگفت شب قراره یه

مهمونی بریم

آماده شو گفتم باش گفت الانم حاضرشو بریم بیرون

چشمکی زدو دروبست منم اومدم واسه مهمونی امشب یه لباس

انتخاب کنم یه پیرهن بلند سورمه ای ک تورکارشده بود برداشتم

خیلی زیبابود وتورهاش برق میزد کنار گذاشتم ک ازبیرون اومدیم

سریع حاضرشم

الانم یه جین شورت لی وتاپ خوشگل ک پشتش تورکارشده بود

برداشتم موهامم کاملا جمع کردم عینکمو برداشتم و برای ناهار

حاضر بودم ب محض بازکردن درکیانم باز کرد من ب اون خیره شده بودم

اونم ب من کم کم ب خودم اومدم و دروبستم ک کیان گفت بریم

بریم باآسانسور ب پایین رفتیم ...

تاحالا کیانوا اینجوری ندیده بودم ک بخنده

ولی الان انگار دیگ غمی تو دلش نبود

وهمش قهقههههههههههه میزد

ب سمت یه رستوران مجلل ب بیرون هتل رفتیم

اونجا نشستیم من زیاد میل ب خوردن غذا نداشتم.

و فقط یه سالاد سفارش دادم

بعداز کمی خوش و بش باکیان

خیلی خسته شده بودم گفتم کیان بهتره بریم

وب هتل برگشتیم گفت اگ چیزی خواستی بگو

وهردوبه اتاقامون رفتیم من ک خیلی خسته بودم روتخت

خوابم برد

بعدازیکم استراحت صدای درمیومد

اه کی میتونه باش ازجام بلندشدم ورفتم دربازکردم

یکی از کارمندای هتل بود ک بازم قهوه آورده بود

تشکرکردم وقهمو سرکشیدم

سریع ب حموم رفتم

وبعدازبیرون اومدن وخشک کردن موهام فرریش کردم خیلی

خوشگل شده بود آرایش خیلی زیبایی هم کردم وپیرهنمو

پوشیدم وکفشای بلندمو پوشیدم وبابرداشتن کیف دستیم

حدودا ۲ساعت حاضر شدنم طول کشیده بود

ک یهو درزده شد دروبازکردم کیان بود

میخاست حرف بزنه ک بادیدن من ساکت شد

ونگاهی بامعنی ب اندامم انداخت وگفت بریم

کیان خیلی جذاب شده بود از هتل بیرون رفتیم وسوار ماشین

شدیم پرسیدم این مهمونی واسه چیه؟

گفت یه مهمونی مجلل ک دوستم ماروهم دعوت کرده

سری تگون دادم ک ماشین متوقف شدانگاری رسیده بودیم

راننده در ماشینو برام بازکرد ک روی فرش قرمز

قدم برمیداشتم کیانم ک کنارمن بود دستموگرفت

وهمه بابتهت بهمون خیره شده بودن

از نگاهای مردای اطرافم حالم بهم میخورد

چراهمه اینجوری نگام میکردن وارد سالن ک شدیم

همه دختراب کیان نگاه میکردن ولوس بازی وقیافه میومدن

ک بادیدن من از حصودی پیچ پیچ میکردن یه مرد جذابی

جلومون اومد وب کیان خوش آمدگفت دست منم \*ب\*و\*س\*مید

وروبه کیان گفت نمیخای این بانوووی زیبارومعرفی کنی



کیانم گفت ایشون دلربا نامزدم هستن

ک پچ پچ های سالن بیشترشد

نامزدی دیگ از کجاوومد ولی ته دلم راضی بود ب گفتن این

حرف ک دوست کیان بازم گفت منم جک هستم

از آشنایی باشما خوشحال شدم دلربا خانوم چقدر اسمتون

زیباست وبرازنده ی شماست وماروراهنمایی کرد ب

طرف یک مبل خیلی شیک وگفت لطفا شما اینجا بشینید

منم دیگ اصلا از کیان نپرسیدم چرا نامزد

آخه اون همیشه حرفشو ب وقت وبادلیل میگفت

ازمون بانوشیدنی های زیادومشروب پذیرایی کردن

من فقط آبمیوه خوردم اماکیان تالان

خیلی خورده بود دیگ چشماش قرمز شده بود ازمستی زیاد

بلندم کرد وبه سمت سن کشوند وشروع کرد ب \*ر\* \*ق\* \*ص\* \*یدن

آروم ب گوشش نزدیک شدم کیان آروم باش داری

چیکار میکنی اونم ب گوش من نزدیک شدوگفت

هییییییییی

بعداز کمی \*ر\*ق\*ص\* دیگ واقعا حالش بد شده بود

منوبه سمت خودش میکشید وکاملا توبغلش جمع شده بودم

.

دوستش ب سمت ماومد وگفت انگار کیان زیاده روی کرده

ماشین منتظره بهتره ببرینش هتل

وخودشم کمک کرد وکیانو ب سمت ماشین برد

وتوماشین گذاشتشو وباخداحافظی رفت

احمق چرا انقدر مست کرده

ک ب این حال بیوفته

بعداز کمی راه باد یگاردا اونو به هتل بردن

منم کنارش بودم بعدازرسیدن ب

آسانسور گفتم شما برید خودم میبرمش

وبا آسانسور بالا رفتیم با کارت اتاق کیان دروباز

کردم وبه سمت تختش بردمش همش بهم ذل زده بود میخاستم برم ک دستمو کشید

وباصورتش بهم نزدیک شد

گفتم کیان بزار برم اما گوش نمیداد

بهم نزدیک تر شد وباولع لبامو \*ب\*و\*س\*ید بوی مشروب کل اتاقو برداشته

بود حالم داشت بدمیشد میخاستم فرارکنم ک دودست

پشت کمرم حلقه شد کیان بس کن بزار برم

اما گوش نمیداد منوروی تختش انداخت ووبهم نزدیک شد

خیلی ترسیده بودم آروم ب گوشم نزدیک شد

وگفت خیلی دوست دارم

وبازم بهم نزدیک شد نمیتونستم فرار کنم

انگار بهش قفل شده بودم

و شروع ب \*ب\* \*و\* \*س\* \*یدنم کرد .....

دیگ چیزی نفهمیدم و خوابم برد

صبح ک چشمامو باز کردم همه ی بدنم درد میکرد

احساس بیچارگی میکردم اصلا نمیتونستم تکون بخورم

کیانم خواب بود این احساس چیه اصلا از اون

مرد کناریم متنفر نبودم

آروم از روی تخت بلندشدم و به آینه بالای تخت نگاه کردم

اشک تو چشمام موج میزد من دیگ یه دختر نیستم

حالم از خودم بهم میخورد

دستم روی لبام کشیدم و یاد دیشب افتادم

سردم بود بدنم درد میکرد لباسام نبود پیرهن کیانو

پوشیدم ک کیان چشم باز کرد

برای اولین بار ازش ترسیدم

بلندشد وبابهت بهم خیره شده بود نگاهش ب اشکای من افتاد

ودستی تو موهاش کشیدو بلندگفت: وایییی

میخاست نزدیکم بشه که عقب فرارکردم

ودادزدم گمشو

کیان آروم جلوامد من چیزی یادم نمیاد باورکن

خفه شو عوضی

دلربا .

میدونستم ک حرکات دیشبش دست خودش نیست

اما من دیگ یه دخترنبودم نگاهش ب کبودیهای بدنم افتاد

باعصبانیت مشتت به دیوارزد منم ازاتاقش فرارکردم

ب سمت حموم اتاقم دویدم وتووان پهن شدم دستامو ب هر جای

بدنم میکشیدم یادکیان میوفتادم اصلا احساس بدی نداشتم

فقط حالم ازخودم بهم میخورد ک انقدربدبختم

بعد از کمی از حموم بیرون اومدم و با حوله روی تختم نشستم

جای کبودیها، جای \*ب\* \*و\* \*س\* \*هاش دیوونم میکرد

تو فکر بودم ک در زدن اصلا جواب ندادم

کیان بود با صدای آرومی گفت وسایلتو جمع کن برمیگردیم خونه

آخه اونم خونس جهنمه دیگ واس من

لباسامو بایه تاپ و شلوارک آبی لی عوض کردم

حوصله آرایش نداشتم نگاهمی ب گردنم انداختم

گردنبندی و که خودش بهم داده بود تو گردنم نبود

انگار تو اتا قش افتاده بود کم کم لباسامو جمع کردم

کیان.

احساس خیلی بدی داشتم

سرم از مستی دیشب دردمیکرد

با اینکه یه دوش گرفته بودم بازم بوی تن دلربا

تمام وجودمو گرفته بود پشت کمرم میسوخت

تو آینه بهش نگاه کردم ک جای دستای دلربا بود آینه روبامشت شکستم

من یه م\*ت\*ج\*ا\*و\*ز گرم حالم از خودم بهم میخورد

چمدونارو کناراتاق گذاشتم نگاهی انداختم ک چیزی جانمونه

چشمم ب لباسای دلربا وگردنبندش افتاد

لباسشو بو کردم بوی اترتنش دیوونم میکرد همه روتوچمدونم

گذاشتم وبه سمت دراتاق رفتم دلربا چمدوناشوداد

ب بادیگاردا بردن پایین و خودشم باخم از کنارم رد میشد

ک دستشو کشیدم آوردم تواتاق خودم

چ غلطی میکنی

بخدا چیزی از عمد نبود من چیزی یادم نمیاد

دستتوبکش من دیگ یه دختر نیستم میفهمی

وازاتاقش رفتم با آسانسور پایین و سوار ماشین شدم کیانم پایین اومد

و سوار شد توراه فرودگاه باهم حرف نمیزدیم

سوار هواپیما شدیم رومو ازش گرفتم و خوابم برد

کیان.

نمیتونستم بهش دست بزنم

کتمو روش انداختم و خودمم خوابم برد

دلربا.

انگار دیگ هواپیما داشت پایین میرفت

ک چشماموباز کردم

کتش روی من بود آروم بوش میکردم

ک اونم بیدار شد

حالت خوبه

اصلا جوابشوندادم



از هواپیما پیاده شدیم و برگشتیم ب سمت ماشین

سام جلومون اومد خوش اومدین

نگاش ب من افتاد چشمکی زد چ خبر

خیلی باسام خوب بودم دوس داشتم بیرم بغلش

زارزار گریه کنم

چیزی نگفتم و سوار ماشین شدیم

وقتی ب امارت رسیدیم کاترینا جلومون اومد خوش اومدین

ممنون

وب سمت اتاقم رفتم

کیان.

کاترینا پرسید چ خبره این چش شده؟

سری تکون دادم

وبی حرفی ب اتاق رفتم



راستی کیان خان قرارداد ۳ روزدیگ عقب افتاد

وگفتن ۳ روزدیگ بدستمون میرسه

لعنت بهش حالا من چیکارکنم همه چیزوخراب کردم

دلربا.

ب محض رسیدنمون ب اتاقم اومدم کاترینام پشت سرم اومد

چیکارکردین خوش گذشت

اره خیلی خوب بود

اصلا نمیخاستم کسی بفهمه ک آبروم بره

اها پس چیکاراکردین چی خریدی

خیلی چیزاخریدم هرکدومو دوس داری ازساکم بردار

وای باش عزیزم

خوب توچیکارکردی اینجا وبهش پوزخندی زدم

گفت خوب میخاستی چیکارکنم بادخترابودیم دیگ

بادختر اوسام

وای تواز کجافهمیدی

فهمیدم دیگ

نبایدبرادرم بفهمه مگر نه سامو میکشه

خوب معلومه ک خیلی دوشش داری

اره ولی نمیتونم باهاش باشم

چرانمیتونی اشکاش جاری شدن

وایییی چی شد پس گفت من م من دیگ یه دختر نیستم یادم خودم افتادم چی میگی تو چرا

لایف بهم \*ت\*ج\*ا\*و\*ز کرد واسه همین نمیتونم

زندگی سامم خراب کنم

ولی اگ سام بدونه مطمئنم جوری دیگ بر خورد میکنه

من سامومیشناسم اون اگ خودت واسش تعریف کنی

همه چیز درست میشه

ن ن نمیخام پیش پسری ک عشقمه و خیلی دوشش دارم

خوردبشم آبروم میره منوبغل کرد وازاتاقم رفت

احساسشودرک میگردم ولی من برعکس اون

مرد رویاهام بهم \*ت\*ج\*ا\*و\*ز کرد

سردرد شدیدی داشتم وحالم بهم میخورد

کم کم روی تخت خوابم برد

کیان.

یعنی الان حالش خوبه

وای تازه اتفاقای دیشب یادم اومده بود

ک دلربا چطور بانگاهش بهم التماس میکرد

حالم ازخودم بهم میخورد

روی تخت پهن شدم وکم کم خوابم برد

دلربا.

باسردرازخواب پریدم و ب سمت پایین رفتم داشتم زعف میگردم

رفتم پایین دنبال قرص می‌گشتم ک سام پشت سرم ظاهر شد

دنبال چی می‌گردی قرص می‌خام سرم دردمیکنه

من دارم بیا بگیر

همش نگاهی بهم مینداخت باخوم گفتم حتما بهش گفته

باخجالت از آشپزخونه رفتم

اگ بهش گفته باش من چطور توروش نگاه کنم

خسته شده بودم از این همه فکروخیال

انگار سردردم آروم شده بود و دیگ درد نداشتم

روی تختم بافکر اینکه اگ قرارداد

بیاد کیان دیگ نیازی ب من نداره و منو دورمیندازه

اما نمیتونم ب این فکر کنم ک اون انقدر پست باشه

با این فکروخیالا خوابم برد

کیان.

دیگ کم هواروشن شده بود

ازدیشب نتونستم بخوابم همش ب این فکر میکنم

ک دیگ دلربا ازمن متنفره

ب سمت پایین رفتم پشت میز صبحانه ک واسم قهوه آوردن

منتظر ب دراتاقش نگاه میکردم

تاشاید یجوری منوببخشه من خیلی دوشش دارم

دلربا.

بعدازاینکه بیدارشدم زیر دوش حموم بودم امروز ۵ روزه از

اون اتفاقامیگذره

همینطور که سام میگفت امروز دیگ قرارداد تموم میشه

حالم بهم میخورد سرم گیج میرفت

احساس بدی داشتم

ازحموم بیرون اومدم ویه تاپ مشکی وشلوارک قرمز

پوشیدم موهامم کامل جمع کردم نیازی ب

آرایش نداشتم ب سمت پایین رفتم

که چشمم ب کیان افتاد که پشت میز ب من دل زده بود

خیلی خجالت کشیدم لپام سرخ شده بودن

ولی باغروربه پایین رفتم وروی مبل کنار تلوزیون نشستم

خدمتکار جدیده واسم قهوه آورد

کیان ازجاش بلند شد وروبه من گفت

تو اتاق کارمنتظرتم

حتما دیگ وقتشه ک همه چیز تموم بشه

منم یکم طولش دادم وقهومو خوردم

باعتمادب نفس بالا ب اتاق کارش رفتم

گفت قرارداد اومده بخون امضا کن

ازجدی بودنش حالم بهم خورد



مرتیکه عوضی از من سوءاستفاده کرده

حالا میخادمثل یه تیکه آشغال منودوربندازه

پاهام راضی ب رفتن ب سمت اون قرارداد نبودن

بازم همون اشکای لعنتی اما اینبار فقط

بخاطر بیچارگی خودم

خودنویس روی میزوبرداشتم

وتوقرار داد نوشته بود

که پول زیادی ک اصلا شمارششم بلدنبودم

ب من تقدیم میشه ویه ویلای بزرگ باشباهت

ساخت ب همین ویلای کیان ب من داده میشه

ماشین لوکس ک توخوابم نمیدیدم ب من داده میشه همینطورک میخوندم کیان روبه من گفت

اگ چیز دیگه ای لازمه بنویس زیرش خیلی بهم برخورد

منم ازقصدامضاش کردم باکینه واشک نگاش کردم

وخواستم ب اتاقم برم ک ..

کیان.

خیلی عصبانی شد باخم بهم نگاه کرد

قراردادو امضاکرد وخواست ک بره  
ک یهو نقش زمین شد انگاریبهبوش شده بود

هرچی ب صورتش زدم جواب نمیداد

آروم بغلش کردم و بسمت ماشین

دویدم و سریع ب بیمارستان بردم

اصلا چشماشو بازنمیکرد رنگش پریده بود

وقتی رسیدیم بیمارستان

بردنش ب یه اتاقی

دختره ی لجباز هنوزم ازعصبانیت

دستاش مشت شده بود

گذاشتنش تو یه اتاقو دروبستن

واسش سرم وصل کرده بودن

بعداز کمی معطلی

خودمم دیگ نای راه رفتن نداشتم

روی صندلی نشسته بودم اینا کجان پس یه خانم بیرون اومد گفت شاهمسرشی

منم گفتم اره شایداینجوری بهم هرچی باشه بگن

گفت از خانومتون آزمایش گرفتیم الان چیزی نمیگم

تا جواب آزمایشش بیاد فعلا بهتره

صبر کنید تا سرمشون تموم بشه

یعنی چی آزمایش ...

صدای قدم هام کل بیمارستانو برداشته بود ک دوباره همون خانوم اومد

نزدیکم وگفت ک

جواب آزمایشتون حاضره

وکمی خوندش

وبالاخره گفت

تبریک میگم شما دارین پدرمیشین

بهرتو خودتون خبرو به همسرتون بدین

هنوزم توبهت بودم

خیلی خوشحال بودم اما

میترسیدم ک دلر با از این خبر ناراحت بشه

چشمامو بهم فشوردم وب

سمت اتاق دلربار فتم ودرو باز کردم.....

باورود من ب داخل اتاق

چشماش بسمتم چرخید وباعصبانیت نگام میکرد

آروم نزدیکش ر فتم دستمو روی دستاش گذاشتم

وگفتم تو بارداری

چئیییییییی؟ چی میگی

اره من دارم پدرمیشم

دستم روی شکمش گذاشتم و گفتم بچه ی من

اخماش توهم رفت

کارای بیمارستانو انجام داده بودم

پرستارم سرمو ازدستش درواورد وگفت فعلا مرخص

میشه بهتره ببرینش پیش یه دکتر

کیان بهم چسبیده بود و دستمو گرفته بود

وقتی توماشین نشستیم گفت الان میریم پیش یه دکتر

باداد گفتم کدوم دکتر من این بچرو نمیخام

من بچه ای ک حاصل \*ت\*ج\*ا\*و\*ز باشه رونمیخام

کیان ازپشت موهامو کشید وبه صورتم نزدیک شد

اگ بلایی سر بچم بیاد میکشمت فهمیدی

از ترس دیگ چیزی نگفتم ماشینو روشن کرد

ک دوباره گفتم اعضای خونه چی

بالاخره همه میفهمن

نگاهی باخشم بهم انداخت ازچشمش خون میبارید بایدازحالا ب بعد بخودت بررسی

الان ازدکترمیپرسم همه چیزو

انگاری رسیده بودیم

پیاده شدودستموگرفت ویه دستشو درورشکم حلقه کرد

بدون وقت سریع جلومون اومدن

خوش اومدی آقاکیان بفرمایید داخل

مام رفتیم روی تخت نشستم

ک پرستار منوخوابوند وشکمو بالازد

خیلی خجالت کشیدم کیان بهم ذل زده بود

پرستار یه ژل روی شکم زد وهمش روشکم بایه قطعه میکشید

کیان سریع گفت چی شدپس

آقایان بچتون کاملاً سالمه و همه چیز نرماله

الان یک هفتهشه

باید خیلی تقویت بشه و خانومتون همش استراحت کنه

و برگه سونوگرافی رو

باعکس امضا کرد و یه سری چیزا توش نوشت

و روبه کیان گفت همیشه کنار خانومتون باشین اتفاقی نیوفته

چون دو هفته اول خیلی مهمه

و برگه سونوگرافی تو

کتش گذاشت و منو از جام بلند کرد

رفت صورت حساب پرداخت کرد

و بسمت ماشین رفتیم دیگه هوا تاریک شده بود

ک رسیده امارت و گفت فعلاً چیزی نگی بهتره

ب محض رسیدن ب امارت ب سمت اتاقم رفتم

وچشمم ب حموم افتاد بهتره یه دوش بگیرم

تووان پهن شدم وبعداز کمی استراحت بیرون اومدم

وحولرو ب خودم بستم

وقتی بیرون اومدم کیان تواتاقم بود ولباساشو با

راحتی عوض کرده بود

وبهم ذل زده بود

تواینجا چیکار میکنی

توخونه خودمم دیگ هرجادلم بخاد میرم

امشبم میخام کناربچم بخابم

برویرون فردایا پیش بچت

نخیر الان میخام کناربچم بخابم زود لباساتو عوض کن

سرمانخوری

نگاهی بهش کردم باوووشه باوا منم نگاه نمیکنم



لباسامو با راحتی عوض کردم

ک اومد سشوارو روی موهام گرفت

چیکار میکنی دیووونه

موهای بلندمو سشوار میکشید

دستمو کشید وقت خوابه بدو گفتم بزار حالا بیدار باشیم

نخیر خانوم بدوببینم روی تخت بودیم اونم

دستشو روی شکمم گذاشته بود و میگفت توآگ شکمت

بزرگ بشه چقدر خنده دار میشی

بشین باوا من باشکم بزرگم خوشگلم

اینکه مسلمه

بغلم کرد منم اونوبغل کردم خیلی حس خوبی داشتم

چراغارو خاموش کرد

نزدیک گوشم گفتم: دوست دارم.....

این قشنگترین حس دنیا بود

ک تو بغلش خوابم برد

کیان .

صبح ک چشماموباز کردم دلربا

روی دستم بود

ومثل فرشته ها خوابیده بود

دستی روی شکمش کشیدم

وازاتاقش رفتم

کسی توی سالن نبود سریع ب اتاقم رفتم

ولباسامو عوض کردم یهو سام پشت سرم ظاهر شد

وباپوز خند نگام میکرد

چیه چرا اوینجوری نگام میکنی

بازم ذل زده بود بهم

طاقت نیوردم روبهش گفتم من دارم پدرمیشم

چ چ چی پدر؟

اره دلربا بارداره یعنی من دارم عمو میشم ولی شما..

میدونم همه چیز حل میشه

من دارم میرم شرکت برای رسیدگی ب یه سری کارا

شب میخام یه شام رویایی بادلربا داشته باشیم

همه اعضای خونه دست توامانت مام ب ویلای کناری میریم سام.

من ازخدا بود ک چن دقیقه باکاترینا تنها باشم

اوکیو دادم وبی هیچ حرفی ازاونجا رفتم

امشب منم ب کاترینا همه چیزومیگم

ودیگ باید یجوری به همه بگیم...

دلربا.

کم کم داشتم از خواب بیدار میشدم

دستی روی جای کیان کشیدم امانبود

پس اون کجا رفت

بیدار شدم ولباسامو عوض کردم

بازم زعف کرده بودم

ازپله ها پایین رفتم کیان نبود انگار

سام جلو اومد وگفت آقا کیان رفتن شرکت

وایی الان من دیگ حوصلم سرمیره

سری بهش تکون دادم

وب آشپزخونه رفتم من چون دیرازخواب بیدارمیشدم

دیگ همه خورده بودن

سام از آشپزخونه یه سینی آورد ودستم داد

ک صبحانه توش بود گفت توچرا پایین اومدی

بیا اینوبیر برواقت استراحت کن

یعنی میدونه؟

اگ ام بدونه مشکلی نیست چون من خیلی باهاش

راحتم تو فکر بودم ک دوباره گفت شب شامو با آقاکیان تو ویلای کناری

میخورید وبی حرف دیگه ای

از کنارم رد شدو رفت

حوصلم سررفته بود

بابی حوصلگی رفتم تواتاقم ک وقتی در اتاقوباز کردم

یه جعبه تواتاقم بود

ب سمتش رفتم واونو باز کردم یه پیرهن بلند خیلی زیبابود

مشکی بود ونگین های برجسته روش کار شده بود

وایی خیلی زیبابود

دیگ چیزی توی جعبه نبود پس کی اینو گذاشته اینجا

یهو حالم بد شد سریع ب حموم رفتم

اما خبری نبود

فکر کنم فقط بخاطر استرس بود

یه دوش گرفتم

سردم شده بود لباسمو پوشیدم و روی تختم پهن شدم

وبازم خوابم برد

چشمامو ک باز کردم نگام ب پنجره اتاقم افتاد تقریبا هواتاریک

شده بودوایی چقدر خوابیدم

یاد شام امشب افتادم سریع رفتم

ک حاضرشم موهامو کاملا صاف ولخت کردم

ویه آرایش خیلی زیبا ولایت کردم

لباسمو تنم کردم وکفشای بلندی پام کردم

در اتاقم زده شد

ب سمت در رفتم فکر کردم کیانه اما سام بود

خانوم اگ حاضرید تا بریم

سری تکون دادم و کتمو برداشتم

ورفتم ب سمت درامارت و سوار ماشین شدم

وقتی رسیدیم نگاهی به امارت انداختم ک صاحبش منم و کلی پول و ماشین و چیزای دیگ...

درسالن باز کردم کیان جلوم اومد خوش اومدی

خوشگل شدی مرسی گفتم

و داخل رفتم

یه میز شاعرانه وسط سالن بود و یه موزیک ملایم

پلی بود

کیان دستمو گرفت و به سمت میز برد

صندلیو عقب کشید ک من نشستم

داشتم زعف میکرده مخصوصا وقتی اون غذاها رو

میدیدم بی وقفه شروع کردم

کیان باپوزخند نگام میکرد

چیه خوووو بچم دلش خواست

باش بخور بچم باس تپل باش وپوزخندی زد

ای پرووو میخای بگی من تپلم

دوباره پوزخندی زد

وجلواومد میای ب\*ر\*ق\*ص\*یم

خیلی جذاب شده بود از همیشه بیشتر

نزدیکم اومد چراغای سالن خاموش بود

خیلی رویایی بود فقط با چند چراغ رنگی

میتونستم بینم

خیلی بهم چسبیده بود کاملا توآ غوشش بودم اصلا دوست نداشتم ازش جدا شم

توآ غوشش احساس امنیت میکردم

اومد نزدیک گوشم و که صدای نفس کشیدنشو میشنیدم



بی وقفه گفت یعنی من بابا می‌شم

یعنی من بابا می‌شم

دوباره دستی روی شکم کشید احساس خوبی داشتم

داشت دیوونم میکرد

لباشو روی صورت تم میکشید ومی\*ب\*و\*س\*ید

مست شده بودم

دستاشوروی موهام میکشید تمام حرکات بدنم ب دستوراون بود

بادستاش نوازشم میکرد

چراغای سالن روشن شد

جلوم نشت

وبابازکردن جعبه کوچکی ک تودستش بود

حلقه زیبایی توش بود که نگین بزرگی روش بود

بامن ازدواج میکنی

سکوت کل سالن برداشته بود

نمیتونستم حرف بزنم

بدون اینکه من حرفی بزنم حلقه رودستم کرد

ودستمو \*ب\*و\*س\*ید از پشت دستاشو ب کمرم حلقه کرد

خانومم بشی مادر بچم .. ..

چشمامو روی هم فشوردم....و

سام.

بعد از گذاشتن دلربا نگرانیم بر طرف شد

و با سرعت ب امارت برگشتم

دنبال کاترینا می‌گشتم

اما توسالن نبود زود رفتم به سمت اتاقش

و بدون در زدن وارد شدم

روی تخت کتاب توی دستاش بود بهم خیره شده بود

ت ت تو سام برو اگ داداشم بفهمه

انگشتمو روی دهنش گذاشتم هییییس

فقط مادوتا تنهاییم اینجا

کاترینا.

بهم نزدیک شدمیخاست منوب\*ب\*و\*س\*ه

بروکنارسام بس کن

سام.

چرانمیزیاری لمست کنم من دوست دارم

کاترینا. توچیزی نمیدونی بروبیرون لطفا

چی رو بایدبدونم ک تونمیگی

چراهروقت بهت نزدیک میشم میخای ک ازت دورشم معنی اینکاراچیه

دستاشو محکم گرفتم وبهش گفتم اون چیه ک من نمیدونم

بس کن

گفتم بگو این بازیو تموم کن اگ دوسم نداری

قول میدم دیگ منونمیبینی

م م من

توچی؟

من بهم \*ت\*ج\*ا\*و\*ز شده

بازم سکوت

آه دیدی جازدی من واسه این بود ک نمیگفتم

من لیاقت تورو ندارم

پس دیگ همه چیز تموم شد.....

چشمامو روی هم فشوردم وباز کردم

\*ب\*و\*س\* کوچکی ب لبام زد

تو دیگ مال من شدی

خیلی خجالت میکشیدم بهم چسبیده بود

منم واسه اولین بار بهش گفتم

دوست دارم

بابهت بهم خیره شده بود منوبغل کرد

گفت خسته شدی برمیگردیم امارت خانوم

یادقبلناش افتادم ک منوبردش حساب میکرد پوزخندی ب لبام نشست..

سام.

نای حرف زدن نداشتم

فقط باچشمایی ک خون جلوی دیدشو گرفته بود

نگاش کردم وبی هیچ حرفی ازاتاقش رفتم

صدای بلندگریه‌اش سکوت سالن امارتو میشکست

یه شیشه مشروب اوردم

وسرکشیدم تایکم آروم شم

صدای ماشین کیان خان اومد

نمیتونستم خودمو کنترل کنم منتظر موندم ک همه چیزوبگم وقتی وارد سالن شدن

هردوشون بابخت به من خیره شده بودن

شیشه مشروبو رومیز گذاشتم وبه سمتشون رفتم

من میخام یه چیزی بگم

دلربا اصلا تعجب نمیکرد انگار میدونست قراره چی بگم

کاترینام پایین اومد وروبروی برادرش ایستاد

دخترام ازبالابه ما خیره شده بودن

کیان گفت چ خبره اینجا

تادهن بازکردم صدای شلیک اومد

نگاه های همه به سمت صدا رفت و باترس نگاه میکردن مردی هیکلی باتفنگ دلربارو توی

دستاش گرفته بود

وتفنگو روی سرش گذاشته بود

کیان.

انگار عزیزترین کسم توی دستاش بود

دلربا باترس نگام میگرد....

خیلی ترسیدم اتفاقی براش بیوفته

اون مرد چهرشو تو تاریکی سالن پنهان کرده بود

خواستم ب سمتش برم

ک جلوامد وچهرشو نمایان کرد

عقب وایسا برای اینکه دلربا اتفاقی براش نیوفته

ب عقب رفتم و به چهره مردی ک برادرم بود

اون کیارش بود ک دلربا

توچنگاش بود

کیارش.

ازتون متنفرم تو کارمنوخراب کردی همیشه

منوآدم بده ی خانواده جلوه میدادی

تونستی جاسوسی کنی لایفوبکشی

زندگیمو خراب کردی

حالام میخای عشقمو ازم بگیری

تفنگو روی سردلربا گذاشته بود

داد زدم اینکارونکن

چیه نمیتونی عشقتواز دست بدی اون تورودوست داره منم اونو

پس منم میکشمش ک ب توام نرسه

من نمیتونم عشقمو به توادم

دوباره تفتنگو روی سرش گذاشت که داد زدم

ن اون حاملس ب بچم رحم کن

اشک ازچشمای دلربا جاری بودن

کیارش.

عه پس حاملس پس قراره یه حروم زاده ب دنیایید

همه اعضای خونه از شنیدن این حرف ازکیان



تعجب کرده بودن

پس بچتو میکشم

تفنگو روی شکم دلربا گذاشت

دلربا.

خیلی ترسیده بودم

از چشمای کیان خون و عصبانیت میبارید

چشمامو از چشمای کیان گرفتم و دیگ غزل مرگو خوندم

که یهو کیان ب سمت مادوید

کیارش بادیدنش سریع بهش شلیک کرد ک ب زمین افتاد

دادبلندی زدم نه

کیارش بادیدن برادرش ک به زمین افتاده ترس وجودشو فراگرفت و منو رها کرد و فرار کرد

ب سمت کیان رفتم شونش تیرخورده بود ک منو

بغل کرد چیزی نیست و از جاش بلند شد و منو بغل کرد

دردی کل بدنمو فراگرفت ک آه بلندی کشیدم

وبه زمین افتادم

کیان .

بادیدن دلربارو زمین ترس جلوی چشممو گرفت

فوری بغلش کردم وب سمت درامارت رفتم

بماشین باسرعت زیاد ب بیمارستان رفتم ک روی تخت گذاشتنش

وبازم دروروی من بستن

اگ بچم چیزیش بشه اگ بلایی سردلربا بیاد..

زندگیشو روسرش خراب میکنم

صدای قدم هام سکوت بیمارستان میشکست

بازم ترس

ک یهویه دکتریرون اومد

.

باترس جلو رفتم چی شد

بخاطر ترس خونریزی داشتن ولی الان قطع شد

باید مراقبش باشین احتمال خونریزی دوباره هست

ک بچه رواز دست بدین

الان بهتره ببرینش خونه

باسرعت ب سمت اتاقش رفتم هنوز بیهوش بود

اماوقتی دستاشو گرفتم چشماشو باز کرد

وبی وقفه خودشو توی بغل من انداخت

وشروع ب گریه کرد

آروم باش بچمون حالش خوبه ولی باید سونوگرافی بریم

دستت چی شد کیارش ازبچگی تیراندازی رودوست نداشت

الان هم بلدنیست ک تیراندازی کنه

ازاین مطمئن بودم ک ب سمتش دویدم

نگاهم ب خراشیدگی دستش افتاد چرا نمیری ب دکتر نشون بدی

چیز مهمی نیست

تو خسته شدی بریم سونوگرافی بعد میریم خونه

سام .

از اینکه نتونستم حرفامو بگم شدیداً عصبانی بودم

ک ب دیوارمشت میزدم

کاترینا بادیدن حال من ب سمت اتاقش دوید

خشمو کنترل کردم وبه سمت اتاقم رفتم

سحر. پس اینا چشونه چرا اینجوری میکنن

بیشتر خوشحالی من بخاطر دلرباس ک حاملس

دلربا.

توماشین نشستیم ک بریم سونوگرافی

اصلاً سالم خوب نبود

عصبانی بودم دوست داشتم کیان چیزی بگه

ک باهاش دعوا کنم

از عصبانیت دستام مشت شده بود

فکر کنم بخاطر بارداریم بود

کیان دستی ب شکمم کشید حالت خوبه

بس کن اصلا حوصله ندارم

بین بازم میگم تو اولین کسی هستی اینجوری بامن

حرف میزنی

اره چون من از کسی نمیترمسم

نرو رواعصابم خودم قاطیم الان

باشی ک چی

خیلی زبونت دراز شده

تازه کجاشو دیدی همینه ک هست 🖐️

گفتم بس دیگ هی جواب نده

میخام جواب بدم

یکم بهت توجه کردم روت زیاد شده

هه کی ب توجه تونیاز داره

اه اصلا من بخاطر بچم میبرمت سونوگرافی کسی عاشق چشم

وابروی تونیست

خیلی عصبانی شدم دیگ جوابشوندادم

دیگ نگاهش نکردم دلم میخواست کتک کاری کنیم

چشمام میسوخت

ماشین متوقف شد ک کیان پیاده شد ک بیاد

سمت من درماشینوبازکنه

خودم سریع پیاده شدم ووارد سونوگرافی شدیم

بازم همون معاینه قبلی

حال بچتون کاملاً خوبه

خونریزی فقط بخاطر ترس مادرش بود

یه سری چیزام تو برگه نوشت و بهش داد

خیلی دوست داشتم بدونم جنسیت بچمو اما

مشخص نبود کیان دختر دوست داشت ولی من پسر

توفکر بودم ک کیان ب دکتر دست داد

منم شکمو پاک کردم و از جام بلندشدم

کیان همش نگام میکرد اما من با خم سوار ماشین شدم

ک پوز خند میزد از این رفتاراش بیشتر عصبانی میشدم

بارسیدن ب امارت چندتا بادیگارد جلوی کیان اومدن

وبا سرافکنندگی گفتن متوجه اومدن کیارش نشدن

کیان بشدت بصورت یکیشون سیلی زد

ک من از ترسم بدون هیچ حرفی فقط بهش نگاه میکردم

ب من اشاره ای انداخت ک برم داخل امارت

منم بدون مخالفت واز ترس سریع ب سمت

امارت رفتم

همه بهم خیره شده بودن

وفوری ب ستم اومدن بچه چی شد حالش خوبه

خوبه نگران نباشید

کاترینامنو بغل کرد خیلی خوشحالم واست

مادرشدن خیلی بهت میاد

چرا چیزی بهم نگفتی

میگم واست ولی الان حالم خوب نیست

باشه عزیزم تو برو واستراحت کن

بابی حوصلگی ب اتاقم رفتم

وسایلم نبود پس کجاست!



کاترینا ب سمت اومد برادرم گفت ک وسایلتو اتاق خودش

بزاریم ک دیگ کنار خودش بمونی

بابهت ب کاترینا نگاه میکردم

ک دستمو کشید وبه سمت اتاق کیان کشید

منم فقط به یکم استراحت نیازداشتم

وارد اتاق شدم امروز خیلی خسته شدم

نگاهم ب حموم افتاد اگ برم یهو کیان میاد

ن باوا حالا یه حمومی میرم اون حالا مشغوله

ب سمت حموم رفتم وتووان پهن شدم

بعداز کمی حموم دیگ خواستم بیرون بیام

ک چشمم ب کیان افتاد ک روی تخت نشسته بود

وبادیدن من باختم نگاه میکرد

رفتم از کمد لباس برداشتم وبدون توجه ب اون ک بهم نگاه میکرد.....

لباسامو تعویض کردم و روی تخت کنارش خوابیدم

پشتمو بهش کردم

قرار بود ک دیگ باهاش حرف نزنم

پتورو سرم انداخت و به گوشم نزدیک شد

قهری!!

بدون توجه بهش حتی چشمامم باز نکردم

وراحت خوابیدم

صدای پوزخندشو میشنیدم

قهرنکن دیگ عصبانی شدم خوو

ولی بازم سکوت!

همش سعی میکردم چشمامو باز نکنم چون رام میشدم

بادیدنش

انگار خوابم برده بود ک

وقتی چشم باز کردم کیانم از پشت ب من چسبیده بود

و خوابش برده بود

هرکاری میکردم نمیتونستم از دستاش ک دورم حلقه شده بود بیرون برم مجبور شدم برگردم  
و بیدارش کنم

بادیدنش اصلا نمیتونستم بیدارش کنم دوست داشتم همش نگاش

کنم وقتی خواب بود اخماشو باز میکرد

چقدر جذاب میشد

تو فکر بهش خیره شده بودم ک یهو چشماشو باز کرد

واونم ب من خیره شد

هر دو مون ب هم نگاه میکردیم

ک یهو یادم افتاد باهاش قهرم 🖐️

اما انقدر محو چشماش شده بودم ک بجز اون ب چیز دیگ ای

فکر نمی کردم

صداش اومد حالت خوبه

پشتمو بهش کردم

بازم صدای خندیدنش اتاقو برداشت

احمق ب من میخنده باید یه درس حسابی بهش بدم

خندیدن یادش بره

کلمه هایی ک دوست نداره مرور میکنم

ولی چیزی ب ذهنم نمیرسید

پس چیکارکنم

مثل دیوونه ها بلندشدم روی تخت بالا پایین پریدن

بادیدن من اخماش توهم رفت

چیکار میکنی دیوونه بشین واست خوب نیست

امامن همچنان ادامه دادم

مگ با تونیستم من

دستمطوری کشید ک روی تخت پهن شدم

افتاد روم مگ نمیگم بشین

دوست دارم میخای چیکار کنی

گفتم جواب نده این هزاربار

میخام جواب بدم مگ ازت میترسم

ای خدا بگن تو دیگ بچت ب دنیا اومد کادو انقدر میزنمت

فکر نکن یادم میره کارات یه بلایی سرت بیارم

هه کاری نمیتونی بکنی

یهو بهم نزدیک شد ولبامو ب شدت \*ب\*و\*س\*اید

بی حس شدم

کنار رفت اینجوری میتونم ک

دیگ حرفم نمیومد ک باپوزخندی ازروم بلندشد

وازاتاق خارج شد

منم خیلی بدنم درد میکرد

لباسامو و عوض کردم ک چشمم ب آینه خورد و اییی شکمم بزرگ شده بود ولی من بااین لباسایی

ک میپوشیدم مشخص نبود

بچم داره بزرگ میشه

میخاستم یه جوری بزرگ شدن شکمم ب کیان نشون بدم

یه لباس تنگ کوتاه پوشیدم

یه آرایش خوجگل

ب سمت پایین رفتم کیان توسالن نبود

انگاری تواتاق کارش بود

خوب چطوری برم یه بهونه میخاستم

همینطور وارد اتاق کارشدم ک بادیدن من

چشمش ب شکمم افتاد ک بهش خیره شده بود

گفتم من حوصلم سررفته

از فکر درواومد وپوزخندی زد

چیه کجای حرفم خنده داربود

خودت خنده دارشدی شکم گردویشو نگاه

نخیرخیلیم بزرگه

ن کوچیکه

اه بس کن خووو

باشه باوا خوب من الان چیکارکنم ک حوصلت سررفته

اممممم نمیدونم

ولی خوب یه چیزی ویارکردم

چی میخای بگو واست میگیرم

من ترشک میخام

نخیرنداریم واست خوب نیست

من میخام خووو قول میدم یکم بخورم

فقط یکم! ساموصداکرد وبهش گفت ک بخره

چشم ب سام ک افتاد دلم واسش سوخت

من بایدخودم وارد عمل بشم ویجوری کمک کنم

ک ب کیان بگیم

سام.

چندروزبود ک اصلا حوصله نداشتم

باکسی حرف نمیزدم

باهمه دعوا داشتم

کاترینام اصلا از اتاق بیرون نمیومد

شاید حداقل بادیدن اون یکم آرام میشدم

حتی نمیتونم جریان \*ت\*ج\*ا\*و\*ز درک کنم

ولی بازم دوش داشتم

دلربا.

همش باهمه دعوا داشتم



چن روزی حوصلم سررفته بود

بعدازاوردن ترشک من تونستم همشوبخورم

دیگ کم کم هواتاریک شده بود اما کیان هنوز خونه نیومده

بود

خونه تو سکوت بود پس اینا کجان

سام ازسالن رد میشد ک به سمتش دویدم

بابهت نگام میکرد شروع ب حرف زدن کردیم

باید همه چیزو ب کیان بگیم

قول میدم کمکت کنم همه چیز دروست میشه

تو میتونی قول ازدواجت باکاترینارو بدی

سام.

من خیلی دوستش دارم اما اون بهش \*ت\*ج\*ا\*و\*ز شده

نمیتونم خودمو بااین جریان..

بس کن اون دختریه ک تودوشش داری

اگ میخایش باید بخاطرش بجنگی

چشماش فقط ترس ازکیان بود اما مجبوربود

ما مشغول حرف زدن بودیم

ک متوجه اومدن کیان ب خونه نشده بودیم

تموم حرفامو شنیده بود

بازم مست بود یاد شب \*ت\*ج\*ا\*و\*ز خودم افتادم

خیلی ترسیدم

باخشم ب طرفمون نگاه میکرد....

وایییی سام بیچاره

با خشم بهمون نگاه میکرد ک بالاخره قدم برداشت

وبه سمتمون اومد

بافریاد گفت اینجا چ خبره

من ک لال شده بودم هیچ حرفم نمیومد

باهر فریادش میپیریدم بالا

باخشم روبه من گفت تو برو بالا بعدابه خدمتت میرسم

بابهت بهش نگاه میکردم ک داد زد

مگ باتونیستم

فوری فرار کردم ب سمت اتاقمون و دروقفل کردم

سام .

اره لایف ب خواهرت \*ت\*ج\*ا\*و\*ز کرده

منم باهمه این اتفاقا بازم دوشش دارم و میخام باهاش ازدواج کنم کیان.

خفه شو ویه سیلی ب صورتش زدم اسم \*ت\*ج\*ا\*و\*ز نیار

سام.

بافریداد گفتم من میخامش حتی اگ حکم مرگ بدی

دست سامو کشیدم وبه سمت اتاق کاترینارفتیم

بدون درزدن وارد اتاق شدیم

کاترینا مثل ابر گریه میکرد

کاترینا.

وقتی صورت خشمگین برادرمو دیدم

از ترس نمیتونستم نگاهش کنم

این راس میگ تو..

از شنیدن این حرفش خیلی خجالت کشیدم

بافریاد گفت باتوام

اره حقیقت داره لایف ب من \*ت\*ج\*ا\*و\*ز کرد

منم سامو دوست دارم

ک دوشش داری منم آخرین نفریم ک میدونم

اما داداش

هیییییس تا اینجاش ک من نبودم بعد از اینم دیگ نیستم

هرکاری دوست دارین انجام بدین

این حرف برادرم ازصدتا فوش بدتر بود واسم

وبی هیچ حرفی ازاتاقم رفت

دلربا.

خیلی میترسیدم کیان بازم مس کرده بود

نگاهم ب دربود ک دستگیره کشیده شد

صداش اومد دروباز کن

نخیر بازنمیکنم

بافریاد گفت گفتم بازکن این لعنتیو

ن

درو بازکن ک میشکونمش

نمیخام الکی پشت درنمون

ک نمیخای اره خودت خواستی

منتظرشکستن دربودم

ک باکلید بازش کرد از ترس بهش ذل زده بودم

کتشو در آورد و کنار انداخت

یه شیشه مشروب باز کرد و سرکشید

و روی تخت نشست و بادوتا دستاش سرشو گرفته بود

آروم کنارش رفتم و گفتم خوبی

باخشم ب عقب پرتم کرد ک به زمین افتادم و درد

شدیدی ب شکمم وارد شد

آخی گفتم ک دادزد خفه شو دروغگو

همتون ب من دروغ گفتین

ک ک کیان بچم

نگاهی بهم انداخت و ب سمتم اومد

برای اولین بار حس کردم بچم ب شکمم میزنه

احساس کردم ک خیس شدم

فوری کیان منوبغل کرد و ب سمت پایین رفت

اشک از گوشه چشمم جاری شده بود

ک آروم گفتم بچمو نجات بده

فوری سوارماشین شدیم و

کیان .

ترس جلوی چشممو گرفته بود وایی خدا بچم چیزیش نشه....

دلربا ازدرد بیهوش شده بود

روی شکمش احساس کردم یه چیزی میزنه

اره این حرکت بچم بود

ب بیمارستان رسیدیم فوری ازماشین

پیاده شدم ودلربارو بغل کردم وبه سمت بیمارستان

حرکت کردم

چندنفری جلوم اومدن و اونو ب یه اتاق بردن

بازم ترس

یاد رنگ پریده دلربا افتادم

ب کدوم بدبختیام برسم اگ چیزیش بشه من چیکارکنم

همینطور فکر و خیال میکردم ک متوجه گذر زمان نشدم تقریباً هوا روشن شده بود

ک با خوردن یه قهوه ب خودم اومدم و تازه

فهمیدم چ خبره فوری دنبال دکتر میگشتم

ک جلوم اومد

سام.

بعداز رفتن کیان کاترینا ب بغلم پناه آورد و شروع

ب گریه کرد

عزیزم همه چیز دروست میشه

اشکاتوپاک کن بینم

دلربا چطوره ؟ بچم چی شد؟



خانومتون خوبه وبایداینم بگم ک احتمال سقط وجود داره

بدون توجه ب حرفاش یقه لباسشو

گرفتم چی میگی پس تواینجا چیکاره ای اگ بلایی سر بچم بیاد

میکشمت

آقا کیان آروم باشین لطفا

ب عقب پرتش کردم و روی صندلی نشستم

ک دستی روی شونم نشست

بابهت نگاه کردم

ک سام بود وبادیدن من گفتم از خدمتکار شنیدم

بی هیچ حرفی دوباره سرمو گرفتم داشتم دیووونه

میشدم

نمیتونستم دلربارو ببینم خشمم بیشتر میشد

دکترازاتاق دلربا خارج شد

من بادیدنش فوری از جام بلندشدم

چی شد؟

موفق شدیم بازم خونریزی قطع شد  
بچه شما از مادرش دست نمیکشه

ونمیخاد ک شمارو ازدست بده

دیگ خطری نیست دارو ها و چیزای لازم ب دلربا خانوم دادیم

دیگ چیزی نیاز نیست دیگ الان بهوش اومده

میتونید ببینیدش!

خیلی خوشحال شدم وب سمت اتاق دلربا رفتم

بادیدن من چهرشو اخمو کرد و ب پشت خوابید

حالت خوبه؟

اما هیچ جوابی نشنیدم

دلربا.

به خودم قول دادم ک دیگ باهاش حرف نزنم

اون میخاست بچمو بکشه

بی اهمیت بهش از جام بلند شدم ولباسامو پوشیدم

اصلا نگاهش نکردم ب سمت ماشین رفتمو نشستم

بانگاهش ب من سری تکون داد و ب سمت ماشین اومد وسوارشد

وبافریاد گفت چیه میخای روزه سکوت بگیری

اره حقیقت تلخه

حقیقت چیه شما همه ب من دروغ گفتین

چیه خیلی بهت برخورد توکه خودت م\*ت\*ج\*ا\*و\*زگری

باشنیدن این حرفم سیلی ب صورتم زد

بامن بودی

اره باتوبودم توخودت دست کمی از لایف نداری

خفه شو ک میکشمت!..

باون سیلی ک بهم زد بیشتر عصبانی شدم

ب خواهرت \*ت\*ج\*ا\*و\*ز همیشه واست خیلی مهمه

اما من چی؟

من واست مهم نیستم

ن نیستی

خیلی بهم برخورد

باحرص دستمو مشت کرده بودم

بازم پوزخند میزد

دیگ نمیخاستم این زندگیو ب محض رسیدنمون ب

امارت کاترینا جلومون اومد

حالت خوبه بچه چی شد؟

کیان بادیدنش باخم ازاونجا رفت

پس چی شد چرا بازم حالت بدشد

نپرس بعدا واست تعریف میکنم

ب سمت اتاق رفتم

و بدون در زدن وارد اتاق شدم

پیرهنشو در آورده بود و باشلوارک رو تخت پهن شده بود

خجالت کشیدم

ولی با پرویی داخل رفتم و

لباسامو در اوردم ب حموم رفتم

تووان پهن شدم

خستگی تنمو ب آب سپردم

دیگ خسته شده بودم تصمیممو گرفتم

باید برم نمیتونم اینجوری ادامه بدم

چشمام میسوخت

بالاخره تصمیم گرفتم بیرون بیام از حموم

وقتی بیرون اومدم کیان از خواب بیدار شده بود

وباگوشیش ورمیرفت

حوله رو ب خودم پیچوندم و بیرون رفتم

نگاهی ب اندامم انداخت و پوزخندی زد

با عصبانیت گفتم باید حرف بزیم

نگاهی بهم انداخت

و بی وقفه گفت:

راجبه؟

من از اینجا میرم ب همون امارت ک مال منه

ابرویی بالا انداخت

من قول میدم بعد از آوردن بچه بتونی هر وقت خواستی ببینیش

با پوزخندی گفت پ ن پ از تو اجازه میگیرم

تو باید از من اجازه بگیری واسه دیدنش

حوصله بحث باهاش نداشتم

ک دوباره گفت حق نداری بری میمونی تا وقتی بچه بدنیای بیاد

انقدر واسه من تعیین تکلیف نکن  
من توروباس ادب کنم کی گفته توحق داری ک اینجوری

بامن حرف بزنی

اه من هر جور بخام حرف میزنم

هیسس صدات درنیاد عصاب ندارم

بی توجه بهش لباسمو عوض کردم

یه تاپ وشلوارک قرمز پوشیدم

و کنارش رفتم و خوابیدم

اونم گوشیشو کنار گذاشت پرده های اتاقوکشید ک کاملا تاریک شد

اومد کنارم و خوابید

بازم صداش اومد

توله من باس دخترباشه

نخیر پسر باشه

ب گوشم نزدیک شد ک صدای نفس کشیدنش آرومم میکرد

بچه ای ک من پدرشم دختره

ودستی روی شکم کشید

اگ پسر بود چی ؟

هیچی خوب اونم شیر پسر مه شرط میندم اگ پسر بود تو باید همیشه از من اطاعت کنی

اگ دختر بود من از تو...

قبوله این ب نفع منه مطمئنم بچه دختره

چ خوش خیال ولی شرطو یادت نره

دوباره از پشت بهم چسبید ن من هیچ چیز یادم نمیره

همه چیز باتو رو خوب یادمه..

خجالت کشیدم منظورش همون شب.....

منظورش همون شب بود

دستشو کنار زدم و دیگ نفهمیدم چطور خوابم برد

کیان.



مثلا داشتم باهاش حرف میزدم

چن دقیقه بعدبهبش نگاه کردم خوابش برده بود

مثل فرشته ها شده بود لباسامو عوض کردم و بیرون رفتم

دلربا.

چشمام میسوخت آروم چشماموباز کردم

کیان نبود

صدای قهقههقهقه از بیرون اتاق میومد

آروم از جام بلند شدم

جلوی آینه رفتم رنگم پریده بود

لباسامو بایه جین شورت لی ویه تاپ تعویض کردم

خیلی بهم میومدن

موهامو باز کردم وسشوار کشیدم

یه آرایش خیلی کم انجام دادم ک رنگ چشمامو بیشتر مشخص میکرد

توفکر بودم ک صدای همون قهقهه بازم اومد

یعنی صدای کیه؟

صندلامو پام کردم و به سمت در رفتم

درو باز کردم از پله ها قدم برمیداشتم ک چشمم ب دختری ک توسالن کنار کیان نشسته بود افتاد

دختر خوش هیکلی بود ولی زیاد چهرش قشنگ

نبود موهای کوتاهی داشت

پس این دیگ کیه این همه با کیان راحت

یکم حصودیم شد واسه همین ب سمتشون رفتم دختر بادیدن من بالوس بازی ب کیان چسبید

این دیگ کیه کیان

کیانم گفت ایشون هم خونه من هستن

احمق خیلی بهم برخورد مثلا بچش توشکممه

دختره هم بدون هیچ حرفی پوزخندی زد و

دوباره مشغول حرف زدن باکیان شد

حالم گرفته شد 🖐️

از کنارشون رفتم حتی احمق معرفی چیزی نکرد

ب سمت بالا رفتم و وارد اتاق کاترینا شدم

خیلی عصبانی بودم

کاترینا با دیدنم ب سمتم اومد حالت خوبه

چیزی شده

این دختره ی احمق کیه دیگ

کاترینا خنده ای کرد

اون دختر همیشه ب اینجا میاد سعی داره

خودشو ب برادرم قالب کنه منم اصلا از همچین دخترایی

خوشم نمیاد

پس کیان چرا انقدر گرم گرفته

نمیدونم ولی کلا برادرم بامهمونا خوش برخورد

از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم

کاترینا خنده ای کرد حالا چرا انقدر عصبانی

نخیر واسه چی عصبانی باشم

ب من گفت هم خونه

عزیزم برو حاضر شو یه تیپ حرفه ای بزن

تا باهم بریم بیرون حالوهوامون عوض بشه

من از خدام بودم از اتاق بیرون رفتم

با پشت چشمی از بالاب کیان نگاه کردم و ب

سمت اتاقم رفتم

اونم پوزخندی زد

کتمو برداشتم ب خودم تو آینه نگاه کردم

آرایشم خیلی معمولی بود ولی آرایش اون دختره خیلی زیاد بود

آرایشمو پررنگ کردم ورژ قرمزی زد

از اتاق بیرون اومدم

دکمه های کتم باز گذاشتم خیلی شیک شدم

باکاترینا ازپله ها پایین میرفتیم

ک ب کیان اینا رسیدیم....

بادیدنمون بابهت بهم نگاه میکرد

پوزخندی بهش زدم

انداممو برانداز میکرد

ک باصدای کاترینا ب خودش اومد

داداش ما میریم بیرون

وبی هیچ حرفی ازکنارشون گزشتیم

وقتی ب در رسیدیم یکی ازپشت دستمو گرفت

وگفت کجا سرتومیندازی پایین ومیری

کسی ازتوا اجازه نخواست من ازهم خونم اجازه نمیگیرم

دهنتوبند صبر کن ببینم

منتظر بهش نگاه میکردم ک با اون دختره عجوزه

حرفایی زد وبه سمت ماومدن

مام باهاتون میایم اخمامو توهم کردم

وراه افتادم ب سمت ماشین

منو کاترینا سوار ماشین جلویی ک سام رانندش بود شدیم اما کیان باپرویی باون دختره

سوار ماشین پشت سریمون شدن

از حصودی دوست داشتم خفش کنم

ماشین راه افتاد ک

توخیابونارونگاه میکردم

تاشاید حواسم ب اونا نباشه

اما این امکان نداشت

سام.

خانومم بهتره دیگ کارای نامزدیو انجام بدیم

ودست کاترینارو\*ب\*و\*س\*ید خیلی از

عشق بینشون لذت بردم

ک کاترینا بغض کرد من نمیتونم بدون برادرم

نامزد کنم

سام گفت: بس کن اون نمیخاد ک مامال هم شیم

دست از تلاش بردار

اما..

هیسسس لطفا حرف نباشه

دلربا.

من فقط بهشون نگاه میکردم

سام یه فکری واسه این نچسب کن

پوزخندی زد

حلش میکنیم باهم این دختره از قدیم دنبال کیان خان بود

ولی من نمیتونم تحملش کنم ..

حصودیت میشه؟ ...

نخیر ب چی باید حصودیم بشه

باش توک راس میگی

رسیدیم ب یه دیسکو ک ماشین متوقف شد

از ماشین پیاده شدیم ک

وارد شدیم دیزاینش عالی بود

پشت میز خیلی بزرگ کنار سالن نشستیم کیان واون دختر

وهم وارد سالن شدن

بازوی کیانوچسبیده بود وقهقهه های الکی ک توجه

همرو بخودش جلب میکرد میزد

کیان سندلیو کنار کشید ک نشستن



چی میخورد

همه گفتن مشروب

من ک نمیتونستم بخورم از قصدی گفتم منم شراب

کیان بانگاه عصبانی ابرویی بالا انداخت

ن واسه خانوم ابمیوه بیارین

اون دختره گفت کیان توبهش چیکارداری

منتظر بودم بگ حاملس

ولی چیزی نگفت

از جام بلندشدم حالم بد شده بود میخاستم دستشویی برم

ک اون دختره گفت هیكلت قشنگه ولی شکمت گرد شده

چراشکم داری

بدون اینکه جوابی بدم از اونجا رفتم.....

کیان لباسوخیس کرد وپوزخندی زد

خیلی بهم برخورد میخاستم حالشوبگیرم

اما بی توجه بهش ب دستشویی رفتم

وزودی برگشتم نمیخاستم تنهاشون بزارم

دختره بادیدن من گفت تاکی خونه کیان میمونی

قصدرفتن نداری؟

خیلی بهم برخورد ک روبهش گفتم ازخونه خودم برم؟

خونه خودت کیان این چی میگ

کیان.

خیلی لذت میبردم از حصودی کردنش

هر لحظه بیشتر میشد خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل

میکردم

همش چشمش ب من بود و حرکات منو کنترل میکرد

دلربا.

داشتم زعف می‌کردم اما خجالت میکشیدم بگم

کیان نگاهی پرمعنی بهم انداخت و گفت

بلندشین میریم

ازخدا بود زود ازجام بلندشدم ک برسیم خونه یه چیزی

بخورم

اون دختره هم انقدر خورده بودمس کرده بود

وبازم خندهایی ک باعث جلب توجه دیگران ب خودش میشد

ب سمت ماشین رفتیم وسوارشدیم

سامو کاترینا زوترازماسوارشده بودن ومشغول حرف زدن

بودن ک باسوارشدن من بحثو تموم کردن

ب سمت خونه حرکت می‌کردیم

کیانم پشت سرمایومد

یعنی الان باهم چی می‌گن

بافکروخیال بالاخره رسیدیم امارت

میز شام وسط سالن چیده شده بود

کیان از قبل زنگ زد و چیزایی گفت

وایی با دیدن غذا بیشتر زعف می‌کردم

کتمو روی مبل انداختم پشت میز نشستم و

بی وقفه شروع ب خوردن کردم

همه نشستن و شروع کردن

لوس بازیای اون احمق رواصل نمیتونستم تحمل کنم

دیگ حوصلمو سربرده بود

بازم چسبید ب کیان و بالحنی مسخره گفت امشب من کجا میخوابم؟

کیان نگاهی ب من انداخت و گفت هر جاکه دوست داری میتونی

بخوابی

باش عزیزم پس من میرم لباسمو تعویض کنم

بالاخره تشریف آورده بود

بدون اینکه نگاهش کنم از حموم در اومدم

و حولرو ب خودم بسته بودم

نگاهی پراز معنی بهم انداخت

و گفت چیه چرا زیر چشمت گودافتاده

وبازم اون پوزخند همیشگی

خیلی بهم برخورد ک بهش گفتم تو کی باشی ک من

بخاطرت بیدار بمونم

ابروی بالا انداخت و قدم قدم بهم نزدیک میشد

ترسیدم ولی اصلا تغییری توچهرم ندادم

بامغروریت بالای همیشگیم بهش خیره شدم

ک نزدیکم شد

ک کی باشم آره؟

بازم ب گوشم نزدیک شد هرروز جذاب تر از دیروز

ودستی ب موهای خیسم کشید

اصلا دوست نداشتم کناربره

بوی اترتنش اتاقوبرداشته بودبازم لباسو ب صورتم کشید

وبازم عقب رفت اون غرورلعنتیش بهش اجازه هیچ کاری نمیداد

کتشو دراورد و روی تخت پهن شد

معلومه دیگ ازدیشب بااون دختره عجوزه خواب نداره

بازم نگام کرد و گفت

دیشب ازشرکت زنگ زدن تاصبح اونجا بودم

به یه سری پروندها رسیدگی کردم

الکی خیال بافی نکن

بااین حرفش خنده رولبام نشست

یعنی دیشب کناراون نبوده!

منم گفتم: کسی ازت توضیح نخواست

ولی میخاستم ☹️👋

بادستش ب تخت اشاره کرد ک اونجا برم.....

سکوت فضای اتاقو برداشته بود

روی تخت مردی بود ک همه ی زندگی من روعوض کرده بود

چرا قلبم اینجوری میزد هرلحظه ک به سمت تخت قدم برمیداشتم

قلبم ازسینم میزد بیرون

ب تخت رسیدم وکنارش خوابیدم

چشماش بسته بود حتی توخوابم گاهی اخم میکرد

ب زندگی خودم فکر میکردم ک بعدازبه دنیا اومدن این بچه

چی میشه من ک بااون هیچ رابطه ای ندارم

ومجبورم ازاینجا برم

بازم فکر وخیال ودرنتیجه خواب

سام.

وقتی ک کیان خان از شرکت اومد فهمیدم ک

خستس وحتما میخوابه دخترهم مشغول تمیز کردن

عطیقه جات و چیزای گرون قیمت بودن

واسه همین ب سمت اتاق کاترینا رفتم

ودر آرومی زدم اونشب ک بیرون رفته بودیم باهم بحثمون شده

بود ومیونمون شکراب بود

درو باز کرد و بانگاهی بهم سرشو پایین انداخت

نزدیک شدم ووارد اتاق شدم

بازم نگاهی انداخت ونزدیک شد منوبغل کرد

آروم روی تخت نشستیم

گفتم:عاقبت ما چی میشه

ما باید ازدواج کنیم

من خیلی دوست دارم



باصدای قدم های توی اتاق از خواب بیدار شدم

کیان بود ک انگار تازه دوش گرفته بود

آروم روی تخت تکونی خوردم و بهش نگاه کردم

یکم خجالت کشیدم بی لباس روبرو م بود

وبهم نگاه میکرد نمیتونستم ب چهرش نگاه کنم

وهمش چشمام ب هیکلش میوفتاد

وقتی دوباره بهش نگاه کردم پوزخندی زد

و تی شرت سفیدی پوشیداولین باری بودک بالباس

رسمی نبود خیلی بهش میومد

صورتمو ب بالش فشوردم دوست نداشتم ک از تخت بلندشم

ک دادی زد روی شکم نخواب

ترسیدم بلندشدم و بابهت بهش نگاه کردم سقمو بالا زدم

چ خبرته آروم ترم میتونستی بگی

از روی تخت بلندشدم

ب سمت کمد لباسم رفتم و دست به کمر ب لباسا نگاه میکردم

کیان ب من نگاه میکرد

هووووفی کشیدم

کیان.

باز چی شد؟

جواب دادم. دیگ لباسم اندازم نیست چیکار کنم

خنده ای بلند کرد و روبه من گفت مشکل خودته

خیلی عصبانی شدم ک با پا ب کمد کبیدم و پامو گرفتم

آخی گفتم

خندش بیشتر شد و بازم بیشتر حرسم گرفت

جیغ بلندی کشیدم ک صدای خندش قطع شد

هیسس آروم باش چرا جیغ میزنی

جوابشو ندادم و نگاهمو ازش گرفتم

مجبور بودم یکی از اون لباسارو بپوشم

یه تاپ شلوارک مشکی سفید برداشتم

کیان روی تخت نشسته بود و باگوشیش ورمیرفت

بی توجه بهش لباسامو تعویض کردم شکمم مثل توپ

بیرون زده بود ولی مجبور بودم لباس دیگ ای نبود

صندل های سفید ی هم باهاش ست کردم

دستی ب صورتم کشیدم وموهامو باز کردم

خیلی خوب شده بودم

ب سمت دراتاق رفتم کیانم ب من خیره شده بود ک با دیدن شکمم

پوزخندی زد بیرون رفتم و درو محکم بستم

نگاهم ب سالن پایین بودک با دیدن چهره اون دخترک پایین نشسته

بود حالم بد جور گرفت اون هنوز اینجا بود

وبا غرور زیاد مشغول خوردن قهوه بود

بازم ب اتاق برگشتم کیان ب من نگاه میکرد

ک گفتم این دختره تاکی اینجامیمونه

اصلا خوشم ازش نیامد

خیلی رفتاراش مسخرس واینم بگم اصلا نمیتونم تحملش کنم

این کیه چرا اینجا اومده؟

کیان نزدیکم شد وبازم نزدیک گوشم گفت چرا بره

اذیت میشی بادیدنش

بازم صدانفسه‌هاش کنار گوشم....

بازم صدای نفسه‌هاش کنار گوشم دیووونم میکرد

صورتشو توموهام فروکرده بود

وصدای نفس هاش موهامو نوازش میکرد

نمیدونستم ک چرا وقتی نزدیکمه

قلبم اینجوری میزنه

دستاشو ب موهام میکشید کاملا تو آغوشش بودم

احساس امنیت میکردم اصلا دوست نداشتم ک ازش جداشم

بادستش بازومو گرفت ک باعث شد ب سمتش برگردم

باچشمای مست نگام میکرد منم بهش خیره شده بودم

نفس عمیقی کشید و دهن باز کرد میخاست یه چیزی بگ

ک دوباره دستاشو مشت کرد و کنار رفت

بازم غرور

نمیخاست چیزی ک تو دلش مونده روبه من بگه

یعنی میخاد تاکی چیزی نگه

بازم نگاه خشمگینی بهم انداخت

وبافریاد گفت درمورد مهمونام حق نظردادن نداری

رینا اینجا میمونه تاوقتی دلش بخاد

پس اسم دختره رینا بود

چرایهوعصبانی شد

از اینکه سرم دادزد خیلی عصبانی شدم

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم و در اتاقو محکم بستم

ک توجه رینا بهم جلب شد

بابهت نگام میکرد از جاش بلند شد و نزدیکم اومد

وگفت کیان کجاست

دیگ حوصله این یکیو نداشتم

واسه همین جوابشو ندادم وبی هیچ حرفی از کنارش گزشتم ک دوباره بازومو گرفت

باتو بودم دختره ای احمق وقتی باهات حرف میزنم

درست جوابموبده تو تواتاق کیان چ غلطی میکردی

خیلی عصبانی شدم اصلا دست خودم نبود

ک با خشم زیاد موهاشو گرفتم وبه زمین پهنش کردم

دختره ی نچسب ب توچ ربطی داره زندگی من

تواون هین کیان کارمنو دید ک ازبالاداد زد اینجا چ خبره

باخم نگام میکرد

ک قدم برداشت وبه سمت پله ها اومد خیلی ترسیدم

اون فقط شاهد کارمن بود

ازپله ها پایین میومد قلبم هرلحظه بانزدیک شدنش ازسینم بیرون میزد تا نزدیکمون شد

اومدم دهن بازکنم ک گفت

تودیگ ساکت بازم دهن بازکردم ک توضیح بدم ک فریاد بلندی

کشید گفتم ساکت شو برو تواتاق ب خدمتت میرسم..

ازاینکه منو جلوی اون دختر خورد کرد وحتى نداشت

چیزیو توضیح بدم شدیدا عصبانی شدم

ولی چیزی نگفتم و ب اتاق رفتم

یعنی اون دختره میخواست چیکارکنه

ازگوشه دراتاق نگاه کردم ک خودشو توآغوش کیان جا کرده بود

و میگفت: کیان بخدا من چیزی نگفتم داشتم از اینجا میگذشتم

ک بهم گیر داد و شروع کرد کتک زدن من

از شنیدن این حرفاش داشتم دیوونه میشدم

دختره ی احمق چرادروغ میگ

بعد از کمی صحبت با اون دختره کیان ب سمت پله ها میومد

فوری درو بستم و اییی منومیکشه

روی تخت نشستم راه فراری نبود هر لحظه صدای راه رفتنش نزدیک تر

میشد وای خدا چیکار کنم دستگیره درو فشور و وارد اتاق شد

اون ب من نزدیک میشد منم از اون دور

من از پشت ب دیوار بر خوردم و راه فرار نبود نزدیکم اومد و

بایه دستش صورتمو فشورد خوب من الان نمیتونم هیچ بلایی سرت بیارم

چون حامله ای ولی اگ نبودی ک میدونستی چی میشد

بازم گفت: وسایلتو جمع کن تولیافت نداری تو این امارت باشی



میبرمت ویلای کناری

-چی ن من نمیتونم تو یه امارت بزرگ خودم تنها بمونم

قبل از این کارات باس بهش فکرمیکردی

-ن کیان من باید توضیح بدم ک بافریادش از ترس جلوی دهنمو گرفتم

ساکت میشی یا مجازاتتو بدتر از این کنم

-وقتی داشت میرفت گفت فوری وسایلتو جمع کن همین الان باس بری

منم آروم گفتم گاو

برگشت گفت چیزی گفتی؟

-ن توگوشت زیاد میشنوه

خدا من نمیخواستم کیانو بزارم واسه این دختره وبرم

ولی غرورم اجازه نمیداد بیشتر از این تحقیر بشم

فوری همه وسایلمو جمع کردم

بعد از چن دقیقه احساس کردم یکی وارد اتاق شد

فوری ب سمت دربرگشتم سام بود

دخترچیکار کردی میخای ماروبزاری بری

چیکارکنم سام مجبورم البته این گاو مجبورم کرده

باشنیدن کلمه گاو ازدهن من کلی خندید

این دختره دروغگو باعث شد ک من ازاینجا برم

حالا چی میشه کیان خان وقتی یکیو ب جایی میفرسته

برای همیشه اونجا میمونه یعنی توام...

حتی فهمیدن این حرفا از سام بیشتر منو عصبانی میکرد

ولی مجبورم ک برم

سام وسایلو دست گرفت و ب پایین حرکت میکردیم قدم قدم این

پله ها اصلا دوست نداشتم ک الکی ازاینجا برم

باکارنکرده 😞

ب در خروجی سالن ر سیدیم ک اون دختره جلوی رام سبز شد و خنده ای کرد

وبالحن تمسخر دستی تکون داد

خیلی بهم برخورد ولی بی هیچ حرفی از کنارش گزشتم

فک میکردم باسام میرم ولی کیان پشت رل نشسته بود  
بعد از خدا حافظی باسام سوار ماشین شدم

هوام تاریک شده بود

یکم ترسیده بودم ولی تغییری تو چهرم نمیدادم ک بیشتر از اینا

تحقیر نشم

توراه همش کیان نگام میکرد ک شاید بهش التماس کنم

ولی من اصلا نگاشم نمیکردم

ماشین متوقف شد انگاری رسیده بودیم

میخاستم از ماشین پیاده شم ک کیان دستمو گرفت

بابهت بهش نگاه میکردم

ک گفت اگ چیزی نیاز داشتی زنگ بزن و پوز خنده همیشه احمق منو مسخره میکرد

از ماشین پیاده شدم ک چمدونارو آورد و باکلید در امارتوباز کرد

یه خدمتکار فوری جلومون اومد

خوش اومدین کیان خان

خیلی خوشحال شدم ک تنها نیستم تواین امارت ب این بزرگی

کیان چمدونارو دستش داد

اصلا دیگ باهاش خدافظیم نکردم وبی توجه بهش از

پله های سالن بالا رفتم

نگاه سنگینشو روی خودم حس کردم بعداز کمی

صحبت با خدمتکار بالاخره رفت

منم ب اتاق رفتم اینجام خیلی شیک بود بادیزاین عالی

نباتی وسفید

خوب بود یه دوش گرفتم ولباسامو باراحتی تعویض کردم.....

خیلی از پوچی خودم بدم اومد ک انقدر الکی همیشه

تحقیرمیشم اما دیگ این تحقیر شدنا ب پایان رسیده

بهت نشون میدم کیان خان بامن درمیوفتی

همیشه جای انگشتای کیان روی مچ دستم بود

دیگ جاشون کبود شده بود

امروز خیلی راه رفتم خیلی خسته شده بودم

روی تخت پهن شدم وباخیاال راحت ازاینکه تواین

عمارت ب این بزرگی تنها نیستم خوابم برد

سام.

باید یجوری ب دلربا کمک میکردم

اما چطوراین دخترو ازسرراهمون بردارم

ازبچگی تو نقشه کشی استاد بودم

ولی بالاخره یه راهی پیدا میکنم

ب سمت اتاق کاترینا رفتم آروم دروبازکردم اما

اون مٹ فرشته ها خوابیده بود

خنده ای ب لبام نشست آروم دراتاقشو بستم

وقتی برگشتم باچهره همیشه عصبانی کیان برخورد کردم

ک بهم ذل زده بود

منتظر برخورد همیشگی‌ش بودم اما بی هیچ حرفی از کنارم

گذشت بااین حرکتش سیلی سنگین تراز حرفش خوردم

به اتاقش رفت

کیان.

این حس لعنتی رو باید کناربزارم

یاد چشمای پراز ترسش ک ب من التماس میکرد ک تنبیحش

نکنم افتادم خیلی خندم گرفت

عاشق آزار دادنش بودم ومخصوصا التماس کردنش

نمیدونم چرا اما واسم یه عادت شده بود

بودنش!

این ری‌نام بهونه خوبی برای آزار دادنش بود

حصودی کردنشو خیلی دوست داشتم

دلربا.

خستگی از تنم بیرون رفته بود

یکی از چشمامو باز کردم وبه پنجره نگاه کردم

صب شده بود زودی از جام بلندشدم

از بچگی عادت داشتم صبحمو بایه حموم شروع کنم

ب سمت حموم رفتم وتووان پهن شدم

خیلی دلم برای اون عمارت تنگ شده بود اونجا حداقل سام کاترینا

یا دخترارومیدیدم اما اینجا کسی نبود

از حموم دراومدم ولباسامو بایه شلوار جین وتاپ ک بیشتر قسمتاش

تورکارشده بود تعویض کردم

ویه دستی ام ب صورتم کشیدم و موهامو باز گذاشتم

خوب شده بودم توآینه واسه خودم \*ب\*و\*س\* رد کردم

وب سمت در اتاق رفتم بیرون از سالن نگاه کردم

ازپله ها پایین رفتم

همجای این خونه سکوت بود

ب سمت آشپزخونه رفتم خدمتکار در حال آماده کردن نهار بود

ک بادیدن من گفت صبح بخیر خانوم

گفتم صبح بخیر اما منو ب اسم کوچیک صدا بزن لطفا

چون عادت ندارم

صبحانه ای روی میز سالن چیده شده بود

بادیدنشون زعف کردم فوری ب سمتش رفتم

وبانشستن شروع ب خوردن کردم

بایداینم بگم ک همش چشمم ب در امارت بود

اما خبری ازکیان نبود

بعداز خوردن صبحانه چشمم ب تلویزیون کنار سالن افتاد



خیلی بزرگ بود و چیدمان مبل اطرافش عالی بود

روی مبل نشستم و یکم تلویزیون دیدم اما

چیز خاصی نمیداد

کیان.

باید میرفتم یه سفر کاری و چند روز اینجا نبودم

اینجوری دلربا بیشتر دلش برام تنگ میشد و بازم آزار!

با ریناام خدافظی کردم اما خیال رفتن نداشت و بهم گفت

تا برگشتم منتظر میمونه

بعد از گذاشتن چمدونا تو ماشین نگاهی ب عمارت انداختم

وسوار ماشین شدم و رفتم.....

.....۵روز بعد.....

دلربا.

دیگ واقعا عصبانی شده بودم از اینکه منو تواین عمارت

ب این بزرگی تنها گذاشته و رفته حتی یبارم اینجا نیومده ازاین رفتاراش شدیداً عصبانی بودم

بخاطر کار نکرده کسی حق نداره منو تنبیح کنه

سام.

۵ روز از دلربا خبری نداشتم سعی کردم ب دیدنش برم

اما باوجود بادیگاردای جلوی عمارت ک به دستور کیان خان

اونجا بودن هیچکس حق ورود ب عمارتو نداشت اصلاً ازش

خبری نداشتم تواین مدت مشغول نقشه درمورد رینا بودم

اما چیزی دستگیرم نشد تنها امیدم دوربینای سالن بودن

فقط اونا میتونستن ب کیان خان همه ماجرا رو نشون بدن

توفکر بودم ک صدای در عمارت توجهمو جلب کرد

وقتی ب سمتش نگاه کردم کیان خان بود

وارد سالن شد و برعکس اخم همیشگیش ب من

نزدیک اومد و دست داد و احوالپرسی کرد

من بابت بهش نگاه میکردم

کلا از همه چیز تغییر کرده بود حتی برعکس همیشش ک

لباس رسمی میپوشید

تک پوش آلبالویی جذبی تن کرده بود

پرسید خواهرم کجاست از تعجب نمیتونستم حرف بزنم

ک فقط گفتم بالا

از پله ها بالا رفت ب سمت اتاق کاترینا یعنی چ بلایی سرش اومده؟

وقتی کاترینا در اتاق باز کرد با تعجب ب برادرش نگاه میکرد

نگاهی ب من انداخت و ابرویی بالا انداخت

صدای رینا کل سالن عمارتو برداشت

وایییییی کیان عزیزم خوش اومدی دلم خیلی واست تنگ شده بود

و با پرویی کیان خان بغل کرد

اونم بهش دست داد خوبی رینا جان

بهتره زودتر برم فیلم دورینو پیدا کنم این دختره خیلی رومخه

ب سمت اتاق دورینای عمارت رفتم و فیلمای یک هفته پیش

پیدا کردم باورم نمیشد کارم جواب داد

تونستم پیداش کنم فوری فیلمو دان کردم و توموبایلم

ذخیره کردم ب سمت اتاق کار کیان رفتم حتما باید اونجا باش

تو سالن رینا نشسته بود و باکیف قهوه میخورد

پوزخندی بهش زدم و ب اتاق کار کیان رفتم

پشت میز مشغول کار بود ک بهش گفتم باید یه چیزی

نشونتون بدم با تعجب گفت چیو؟

ب سمتش رفتم و فیلمو نشونش دادم همه ی صداهاام مشخص

بود کیان پوزخندی زد اصلا تعجب نکرد

ولی چرا مگ میدونست!

از جاش بلندشد و گفت همه چیرو حل میکنم تونگران نباش

ب سمت سالن رفت منتظر بودم ک رینارو بیرن کنه اما

اتفاقی نیوافتاد وب سمت درخروجی رفت

دلر با .

امروزم مثل روزای دیگ تنهایی بی حوصله

ولی امروز بیشتر از روزای دیگ حالم بد شده بود

لباسامو با یه جین شورت لی وتاپ تعویض کردم

حدائقل یکم تنوع بدم واسم خوبه

بازم جلوی تلویزیون نشستم اما دیگ روشنش نکردم

فقط بهش ذل زده بودم

نمیدونم چرا ولی بیخودی اشک میریختم

باید اینم بگم دلم برای اون مرد سنگدل وبی رحم تنگ شده بود صدای آشنایی پشت سرم

توجهمو جلب کرد

امیدوارم سرعقل اومده باشی

دستامو مشت کردم

وباچشمای اشکی بهش نگاه کردم مرتیکه گاو

حتی یک کلمه حرفم نزد

نزدیکم شد و گفت وسایلتو جمع کن برمیگردیم عمارت

از جام بلند شدم وبادستای مشت شدم ب سینهش ضربه زدم

من باتو هیجا نیام احمق گاو

ب عقب پرتش کردم اما اون همش میخندید بیشتر عصبانی میشدم

وب سمتش حمله ور میشدم

واشکام سرازیر بود

دستامو گرفت و منو توبغش جاکرد

و کنار گوشم فقط گفت

هییییی آروم باش.....

آروم شدم تو آغوشش اصلا دوست نداشتم ازش جداشم

ولی غرورم اجازه نداد دیگ بسه این همه خورد شدن

دیگ طاقتم سراومده بود

ک عقب پرتش کردم من باتوهیجا نیام

برای اولین بار جلوش ایستادم

بس کن بین شکمت بزرگ شده دیگ الان واسه تو خطرناکه ک تنها بمونی تو این خونه

ن این تویی ک باید بس کنی تا حالا یادت نبود ک من حاملم

دلربا الان فرق میکنه انقدرز لجبازی نکن

این دومین باری بود ک اسممو صدا میزد

هرچقدرم فرق کنه من دیگ باتو هیجا نیام روانی

باگفتن روانی ب اتاقتم رفتم

وایی خدا بازم بااون چشماش بهم ذل زده بود

بازم ترسیدم

ولی تغییری توچهرم ندادم

از گوشه در اتاق بهش نگاه کردم باعصبانیت با گوشیش حرف میزد

ب سمتم اومد فوری دروبستم وروی تخت خوابیدم

دراتاقو بازکرد و گفت باش پس بمون تنها تا ادب شی

یاد بگیری چطوری بامن حرف بزنی

تواین چند روز سر عقل نیومدی انگار پس بمون همینجا

ازجام بلند شدم و گفتم توام دیگ نمیتونی واسه من تصمیم

بگیری

بازم بااخم نگام کرد چ خوش خیال شدی این چند روز

وبازم گفت ک مگ یادت رفته ک فوری حرفشو باحرفام

قطع کردم وگفتم ن یادم نرفته ک قراردادمون تموم شده

اون تموم شد ولی یه چیزی همرات داری ک مال منه

نزدیک اومد و دستی ب شکمم کشید وگفت توکی ب دنیا میای تا من ب این یه درس حسابی

بدم



وپوزخندی زدو رفت

نگاهی به سالن عمارت انداختم اما بدون توجه ب من بازم رفت

احمق گاو دیگ نمیتونستم تحملش کنم

ب کمد لباسام نگاه کردم دیگ اصلا هیچ لباسی اندازم نبود

باخودم گفتم بهتره برم خرید

دیگ چقدر باید تو عمارت پیوسم

ولی اگ بفهمه منو میکشه

دیگ مهم نیست هرکاری کنه کت لیمویی پوشیدم اما

دکمهاشو نبستم

کیفمو برداشتم و ب سمت در عمارت رفتم

بیرون کلی بادیگارد بود چطوری برم آخه

بازم باغرور از جلوشون گزشتم چیزی نگفتن

سریع یکیشون جلوم اومد و درماشینو باز کرد

ک بهش گفتم خودم میروم

پشت رل نشستم و گازی دادم ب ماشین

ایران یاد گرفته بودم رانندگی رو

اینجام زیاد جایی رو بلد نبودم ولی چند باری ک با کیان رفتم

یاد گرفتم

ب محض رسیدن ب مرکز خرید چشمم ب لباسای خیلی زیبای شب افتاد

#پارت ۱۲۱

ب سمتشون رفتم و چندتا لباس پرو کردم و خریدم

بعدازاون قرارداد کلی پول ب من رسیده بود

کلی خرید کردم و لباسای راحتی بارداری هم خریدم

ارایشگاهم رفتم و کلی ب خودم رسیدم

دیگ شب شده بود ک ازمرکز خرید بیرون اومدم

وخریدارو پشت ماشین گذاشتم

وسوار ماشین شدم و بالاخره ب عمارت خودم رسیدم

وقتی رسیدم عمارت دروباز کردم سام و کاترینا

اونجا بودن

باخوشحالی ب سمتشون دویدم و کاترینا روبغل کردم

وایی عزیزم این چندروز جات خالی بود تو عمارت

چرانیومدین دیدنم اومدیم ولی بادیگاردا اجازه ورود ندادن

کاترینا.

عزیزم وقتی دیدم برنگشتی عمارت اومدم اینجا ک دعوت

کنم مراسم نامزدیم

وای خیلی خوشحال شدم واستون خیلی بهم میاین

بعداز کمی خوش وبش و خوردن شام

دیگ راهی رفتن شدن

منم خیلی خوابم میومد ک فوری روی تختم خوابم برد..... ب سمتشون رفتم و چندتا لباس

پرو کردم و خریدم

بعد از اون قرارداد کلی پول ب من رسیده بود

کلی خرید کردم و لباسای راحتی بارداری هم خریدم

ارایشگاهم رفتم و کلی ب خودم رسیدم

دیگ شب شده بود ک از مرکز خرید بیرون اومدم

و خریدارو پشت ماشین گذاشتم

و سوار ماشین شدم و بالاخره ب عمارت خودم رسیدم

وقتی رسیدم عمارت دروباز کردم سام و کاترینا

اونجا بودن

با خوشحالی ب سمتشون دویدم و کاترینا رو بغل کردم وایی عزیزم این چندروز جات خالی بود

تو عمارت

چرانو مدین دیدنم اومدیم ولی بادیگارد ا اجازه ورود ندادن

کاترینا.

عزیزم وقتی دیدم برنگشتی عمارت اومدم اینجا ک دعوت

کنم مراسم نامزدیم

وای خیلی خوشحال شدم واستون خیلی بهم میان

بعداز کمی خوش و بش و خوردن شام

دیگ راهی رفتن شدن

منم خیلی خوابم میومد ک فوری روی تختم خوابم برد.....

صبح شده بود آروم چشمامو باز کردم

نگاهی ب ساعت انداختم وایییییی خیلی خوابیدم

فوری ازجام بلند شدم وبه حموم رفتم یه دوش گرفتم

وزود بیرون اومدم

چون امکان داشت کیان سربرسه

یه لباس تاپ شلوارک مشکی پوشیدم ک پوست سفیدم

بیشتر دیده میشد

موهامم بالا بستم ویه آرایش زیبام کردم

صندلامو پام کردم وبه سمت سالن پایین رفتم

بازم میز صبحانه منتظر من بود 🖐️

سریع نشستم و شروع کردم ب خوردن

همش توفکر بودم ک شب برای مهمونی بازم قراره بینمش

یعنی کیان قبول کرد ک نامزدی بگیرن

باصدای در سالن از فکر دراومدم

بازم بانگام بهش قلبم ازسینم بیرون میزد

باخم همیشگی جلو اومد و دستشو روی میز صبحانه کویید

ک من هواپریدم

تو با اجازه کی بیرون رفتی دیروز

لال شده بودم عجب غلطی کردم دوباره داد زد باتوام

از جام بلند شدم ک صندلی ب عقب پرت شد

من برای هیچ کاری دیگ از تو اجازه نمیگیرم

دستشوپشت سرم برد و موهامو از پشت گرفت

دندوناشو بهم فشار میداد

گفتم با اجازه کی رفتی

( وقتی دوبار میپرسید یعنی بهت فرصت میدم حرفتو عوض کنی )

وگرنه!!!!

اه ولم کن مثلا میخای چیکار کنی

دستاشو مشت کرد وبه آینه سالن کویید ک خورد شد

از دستش خون میومد

ب سمتش رفتم و دستشو گرفتم دیوونه روانی چرا اینکارو کردی

حاضر شو میریم سونو گرافی

از ترس سریع رفتم بالا ب سمت اتاقم

خدا بهم رحم کرده حاملم وگرنه الان مرده بودم

سریع کتمو برداشتم وپایین رفتم

وقتی باهم از در عمارت میگذشتیم

دک وپوز بادیگاردارم پایین آورده بود بیچارها بخاطر من

چ بلایی سرشون آورده بود

دستمو کشید و روی صندلی ماشین پرتم کرد

خدایا امروز جنسیت بچمونو میگن بهم رحم کن خودت

با سرعت پاشو روی گاز گذاشت

توراه اصلا باهم حرف نزدیم

وقتی رسیدیم بازم جلومون اومدن وبهش خوش آمد گفتن پرستار کمکم کرد ک روی تخت  
خوابیدم

شکمو بالا زد و بازم همش توی اون مانیتور کوچیک نگاه میکرد

بازم ب حرف اومد

خانوم بچم چطوره حالش کاملا خوبه وتاحالا خوب پیش رفته

همه چیز مرتبه

ووووو بچتون دختره

بادوتا دستام صورتمو گرفتم خدا چرا همیشه همه چیز ب نفع این میشه



وقتی نگاش کردم بهم پوزخند میزد

وایی ن شرطو باختم

حالا چیکار کنم

بادستمال شکمو پاک کردم و از جام بلندشدم

همش بهم پوزخند میزد روانی

رفت هزینشو حساب کرد

ودستمو گرفته بود و دنبال خودش میکشوند

سوار ماشین شدیم

ک ب من گفت اگ دوس داری بازم شرط میزاریم

منو مسخره میکرد

اصلا جوابشو ندادم منو ب عمارت گذاشت اما چیزی درمورد

جشن امشب نگفت و رفت

منم غذا موخوردم وبعداز تشکر از مادام خدمتکار عمارت ب سمت اتاقم رفتم وتو کمدم یه لباس بلند شب انتخاب کردم

خیلی زیبا بود مشکى نباتى

ب یه آرایشگرم زنگ زدم ک ب عمارت بیاد

بعداز یکم دوش گرفتن زودی بیرون اومدم

مادام در اتاقو زد خانوم آرایشگر تون تشریف آوردن

باش منتظر بمونه

سریع موهامو سشوار کشیدم و خبرش کردم

کاترینا.

دیگ کاملا برای شب حاضر شده بودم لباسم آبی بلند بود وخیلی زیبا بود

دیگ سام دنبالم اومد بادیدنم گفت خیلی خوش شانسم ک تومال من

شدى وپیشونیمو \*ب\*و\*س\*مید

دیگ هوا تاریک شده بود ک به سمت عمارت رفتیم و وارد شدیم

مراسم شروع شده بود و موزیک پلی بود

هرجارو نگاه کردم دلربا نبودم اما برادرم ب ما تبریک گفت خیلی

شلوغ بود عمارت پرازجمعیت بود ک می\*ر\*ق\*ص\*یدن

ب سام گفتم ک دلربا نیست گفت یکیو میفرستم دنبالش

دلربا.

نگاهی ب آینه انداختم خیلی خوشگل شده بودم یه \*ب\*و\*س\*واس خودم

پرت کردم ک مادام گفت اومدن دنبالتون خانوم

باخودم گفتم حتما کیان اما بادیدن یکی از بادیگاردا عصبانی شدم.....

حتی ب خودش زحمت نداد ک دنبالم بیاد

امشب باید خوش باشم نمیخام شبنمو بخاطر اون احمق خراب کنم

نگاهی ب عمارت انداختم و بامادام خداحافظی کردم

و سوار ماشین شدم

وقتی رسیدیم در عمارت همه بادیگارا خوش آمدگویی کردن

کتمو درواوردن باغرور وسربلندی زیاد وارد سالن جشن شدم

باورود من سکوت سالن جشن برداشت خنده برای لبای کاترینا

وسام نشست پیچ پیچ کل سالن عمارت برداشت

کیان ک بارینا روبروی من بودن باپوزخندی نگاشون کردم

رینا دهنش باز مونده بود

وکیانم مثل همیشه بهم ذل زده بود

نگاهای مردای سالن ک منو برانداز میکردن ازارم میداد

ولی تغییری توی چهرم ایجاد نمیکردم ب سمت

کاترینا و سام رفتم و بهشون تبریک گفتم

کاترینا. وای دختر توخیلی خوشگل شدی

ممنون عزیزم توام خوشگل شدی

چشمکی ب سام زدم چ خبر

گفت مگ نمیپنیش چطور چسبیده ب کیان

خنده ای کردم وروی مبل نشستم

کاترینا و سام وسط سن می\*ر\*ق\*ص\*یدن

مرد جذاب و بلندقدی نزدیکم اومد میشه باهم ب\*ر\*ق\*ص\*یم نگاهم ب کیان افتاد ک  
باابرو اشاره نه میداد

منم خنده ای کردم و بلند شدم و بااون مردمشغول \*ر\*ق\*ص\* شدم

کیان شیشه مشروبی سرکشید و بارینا وسط اومد و شروع

ب \*ر\*ق\*ص\* کرد

اصلا بهشون نگاه نمیکردم ک بارینا نزدیک ما شدن

کیان ب اون مردی ک بامن می\*ر\*ق\*ص\*ید گفت میشه تعویض کنیم

و دست رینا رو بهش داد و منو تو چنگالش گرفت

وقتی می\*ر\*ق\*ص\*یدیم منتظر حرفاش بودم اما اون بی هیچ حرفی فقط

نگام میکرد

منم ب اون نگاه میکردم

ازش عصبانی بودم اون درمورد جشن ب من چیزی نگفت

بهش گفتم خسته شدم میخام بشینم

سری تکون داد و دنبالم اومد و کنارم نشست

بابهت بهم نگاه میکرد ک بهش گفتم چیه فکر کردی اگ بهم نگی

امشب چ خبره من نمیفهمم تو برو بارینا جونت یه وقت تنها نمونه

حصودیت میشه !!!

فوری خودمو جمع و جور کردم نخیر ب چی حصودی کنم مثلا

پوزخندی زد منم پشت سرش پوزخند زدم و گفتم توک حصودتری

پوزخندش قطع شد جوابی نداشت بده

امشب همینجا میمونی!

ن میخام برگردم عمارت!

همین ک گفتم!

دیگ چیزی نگفتم بالاخره سام حلقه دست کاترینا کرد واونو بو\*سید

بهشون نگاه میکردیم ک رینا نزدیکمون اومد

کیان عزیزم من خسته شدم میشه کنارت بشینم

اره عزیزم بشین

خیلی بهم برخورد از جام بلندشدم وبه سمت کاترینا و سام رفتم

وبهشون تبریک گفتم

دیگ کم کم مهمونا ام رفتن دیگ کسی جز اعضای عمارت تو سالن نبود

من و کاترینا ام بالا رفتیم و لباسامونو تعویض کردیم

از لباسام چندتایی تو کمد کیان مونده بود

خیلی خسته بودم

صدای در اتاق اومد

کیان وارد اتاق شد و مستقیم ب حموم رفت

منم روی تخت پهن شدم خیلی دلم برای عطر تنش تنگ شده بود

خسته بودم ولی خوابم نمیبرد

کیان از حموم بیرون اومد و فقط یه شلوار اسلش پوشید

از بالا تنه چیزی پوشید خیلی خجالت کشیدم

موهاشو سشوار کرد و اومد کنار من

منم خیلی خنده دار شده بودم اینجا لباس دیگه ای نداشتم

این از همون قبلیام بود ک کاملا تنگ و بدنمای شکمم بود

بخاطر اینکه نگام ب تنش نیوفته پشتمو بهش کردم

ک گفت فردا میگم وسایلتو از عمارت بیارن

فوری ب سمتش برگشتم نخیر آقا من جام خوبه برنمیگردم

این عمارت!

شرطمون ک یادت نرفته!

ساکت شدم ولی بازم گفتم من برنمیگردم

دستشو روی شکمم گذاشت خیلی خجالت کشیدم

پرسید دلیل \*ر\*ق\*ص\*ت بااون مرد چی بود مگ نگفتم ن

خوب بگی کیه ک گوش کنه

صورتمو بادستاش فشورد و بهم نزدیک شد



بابهت بهش نگاه می‌کردم

بازم لب\*اش همش ب صورتم میکشید ولی بازم آروم عقب رفت

نمیخاستم از دستش بدم ک خودم لب\*مو روی لب\*اش گذاشتم

و شروع ب \*ب\*و\*س\*یدنش کردم....

شروع ب \*ب\*و\*س\*ی\*دنش کردم

مثل دیوونه هاشده بودم دارم چ غلطی میکنم

ب خودم اومدم و میخاستم کنار بکشم اما اون شروع ب

\*ب\*و\*س\*\*دن من کرد و نذاشت از چنگالش بیرون برم وایی چرا قلبم

اینجوری میزد داشت از سینم بیرون میومد

یک لحظه فکر کردم خالی شدم خیلی خجالت میکشیدم اما بدلیل تاریکی اتاق

راحت بودم

آروم تونستم ازش فاصله بگیرم کیان بس کن!!!!

منو تو آغوشش گرفت و خوابیدیم احساس امنیت می‌کردم

بوی تنش از اینکه بی لباس بود خیلی خجالت میکشیدم منو تو آغوشش گرفته بود با نگاهی بهش فهمیدم خوابش برده فقط تو خواب اخماشو باز میکرد منم کم کم با فکر و خیال بالاخره خوابم برد  
سام.

بعد از جشن کاترینا ب اتاقش رفت منم لباسامو باراحتی تعویض کردم خواستم بخوابم ک ب فکرم افتاد یه سر ب کاترینام بزدم  
ب اتاقش رفتم هنوز بیدار بود بادیدن من جلوم اومد وای عزیزم توهنوز بیداری  
اره بیدارم نزدیکش رفتم خیلی دلم براش تنگ شده بود  
بغلش کردم خوب تو دیگ مال من شدی  
خانوم من شدی

نمیتونم امشب کنارت بخوابم!

چرا نتونی!!!

کیان.

صبح شده بود ک چشمامو باز کردم

دلربام روی دستم خواب بود

بهش خیره شده بودم ک تکونی خورد و مثل بچه خمیازه ای کشید

خندم گرفته بود چشماشو آروم باز کرد و بادیدن من بهم ذل زد

ودوباره سرشو پایین انداخت آروم دستمو از زیر سرش کشیدم و رفتم حموم

دلربا یکم خجالت کشیدم از جام بلند شدم وهمینطور با گوشی ک تازه

گرفتم ور میرفتم

کیان از حموم بیرون اومد و شروع ب سشوار کردن موهاش کرد

منم از جام بلند شدم و حموم رفتم تووان پهن شدم

ب دیشب فکر میکردم یادمه ک کنترل حرکاتمو نداشتم

وایی الانم اصلا پشیمون نیستم

بعداز کمی دوش گرفتن از حموم بیرون اومدم وحولرودورم بستم

بهم نگاه میکرد یه تک پوش سبز آبی پوشیده بود ک ب رنگ چشماش

خیلی میومد و شلوار مشکی خیلی شیک شده بود

روی تخت همینطوری نشستم منتظر ک از اتاق بیرون بره

نگاهی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت

منم لباسامو تعویض کردم موهامو سشوار کشیدم و یکم ب خودم رسیدم

وپایین رفتم همه دور میز صبحانه نشسته بودن چ خوب بود ک سام

ب جمع ما پیوسته بود

منم رفتم وبه همه صبح بخیر گفتم و نشستم کاترینا و سام همش

میخندیدن ب ما دوتا

ک دوباره صدای اون دختره احمق اومد ک توسالن داد میزد

صبح بخیییییر

همه اخماشون توهم رفت اومد کنار کیان نشست و دوباره

نگاهی ب من انداخت دختر چرا شکم تو اینجوریه!

همه نگاهشون ب سمت من برگشت

گفتم چون من حاملم

چی تو حامله ای؟

کیان این چی میگ وبالحنی تمسخر گفت پس پدر بچت و قهقهه هه ای

از جام بلند شدم دیگ طاقت این همه تو هین نداشتم

ب سمت اتاق رفتم

من دیگ نمیتونم اینو تحمل کنم باید برم

وسایل دیشمو جمع کردم

ک سام اومد در اتاقم چی شد دختر چرا هیچکدوم از شما نمیگین

پدرش کیه!

سام لطفا منو برگردون عمارت

باش وسایلو گرفت و برد منم پشت سرش رفتم

کیان باخم نگاه میکرد رینام همش ب من پوزخند میزد

کیان گفت: وایسا

وروبه سام گفت خودم میبرمش پوزخند رینا قطع شد

III وایسا کیان اون خودش میره

بالاخره من مسئولم من پدربچشم من خودم میبرمش

رینا ک دهنش باز مونده بود

با من من گفت ت ت توچی میگی

اره من پدر بچشم

دلربا بابته بهم نگاه میکرد

ب سمتش رفتم و دستشو گرفتم وبه بیرون از سالن رفتیم

دلربا.

برای اولین بار احساس کردم ک یه نفر پشتمه وازم دفاع میکنه

سوار ماشین شدیم و ب سمت عمارت حرکت میکردیم

دوباره کیان گفت کی میخای برگردی عمارت باورم نمیشد

این کیان بود ک درخواست میکرد

آخه اون همیشه دستور میداد ماشین از حرکت متوقف شد

ک رسیدیم منم گفتم هروقت ک اون دختر از عمارت رفت

من برمیکردم و بعداز خداحافظی

وسایلو برداشتم وبه سمت عمارت .....

حرکت کردم ووارد عمارت شدم

وروبه اتاقم حرکت میکردم گوشیم ب صدا دروآمد

سام بود

بله!

خوبی! امشب شام میریم بیرون گفتم بهت خبر بدم

وایی ن سام من نمیام

اگ تو نیای مام نمیریم

باش تاشب بهش فکر میکنم

حله پس بای!

بای!

این شام دیگ از کجا دراومد

لباسامو باپیراهن کوتاه لیمویی ک بیشتر تور کارشده بود

تعویض کردم و یکم ب خودم رسیدم

ب سمت پایین میرفتم ک تو فکر این بودم حالا ک بچه دختره

بهتره برم واسش خرید کنم

اما وقتی یاد چهره های اون بادیگاردا ک کیان بامشت چ بلایی سرشون آورده بود افتادم

پشیمون شدم

ب سمت تلویزیون رفتم و نشستم یکم نگاه کردم

بعداز کمی متوجه گذر وقت نشدم

ک مادام ب شونم زد خانوم غذا آمادس

برعکس هرروزم اصلا میل ب غذا خوردن نداشتم

ولی بازم پشت میز نشستم تنهایی حوصله هیچ کاری نداشتم

با نگاه کردن ب میز قشنگی ک چیده شده بود سیر شدم



واز جام بلند شدم بعداز تشکر از مادام

ب سمت در عمارت رفتم و وارد باغ شدم خیلی بزرگ بود

یکم پیاده روی کردم و ب عمارت برگشتم

کاترینا .

سام چ نقشه ای داری؟

نقشه چیه من فقط کمک میکنم!

پس این شام از کجا دراومد؟

یعنی نمیخای دور هم باشیم؟

ولی بازم تو یه نقشه ای داری ک نمیگی!

باش باوا هرچیم باش شب میفهمی

بیچاره دلربا برادرم باید این غرورو کنار بزاره و دیگ تمومش کنن

این لجولج بازیو

برادرتوعه دیگ .....!

خیلیم خوبه !!

کاش دلربا اینجا بود حداقل میدیدیمش

این دختره احمق باید از اینجا بره

میره نگران نباش!!!

دلربا.

بعد از کمی ب سمت بالا رفتم باید برای شب حاضر میشدم

لباسامو با پیراهن کوتاه مشکی خیلی شیک ک از پشت باز بود

و جلوشم یکم باز بود و خیلی ساده بود تعویض کردم  
خیلی بهم میومد یه آرایش چشم گیرم کردم ک بارژ قرمز

کاملش کردم موهامم باز کردم و منتظر شدم ک بیان

دنبالم

کیف دستیمو برداشتم و پایین رفتم

ک تو سالن با کیان روبرو شدم اون ب من نگاه میکرد و

انداممو برانداز میکرد

منم ب اون ذل زده بودم ک جلو رفتم خوش اومدی

مرسی حظری؟

اره بریم!

چ عجب خبری از تیکه و دعوانبود

رفتیم و سوار ماشین شدیم

پرسیدم پس بقیه کجان گفت اونا رفتن

اها

توراه دیگ باهم حرف نزدیم ک بعداز کمی ماشین متوقف شد

وما پیاده شدیم و ب سمت رستوران رفتیم بچها میز آخری نشسته

بودن با دیدن رینا شدیداً حالم گرفت دختره احمق

ب سمتشون رفتیم ک با دیدن ما همه خوشحال از جاشون بلندشدن خوش اومدی

ممنون ونشستم

منو رو جلومون گذاشتن ک باصدای رینا همه ب سمتش نگاه کردیم

دست کیانو گرفته بود و میگفت تو هرچی بخوری منم میخورم

از حرص دستامو مشت کردم

سام و کاترینام ب رفتارای اون احمق میخندیدن

کیانم ک اصلا حرفی نمیزد.....

دیگ نمیتونستم تحملش کنم مردی از ته سالن دادزد

رینا

رینا با ترس از جاش بلند شد وبامن من گفت تواینجا چیکار میکنی پسرباعصبانیت سمتمون

اومد ودست ریناروگرفت

چطور تونستی فرارکنی بزار بریم خونه نشونت میدم

دختره ی احمق من ک از خوشحالی بال دراورده بودم

چشمم ب سام افتاد ک باپوزخند چشمکی زد

بهش اشاره دادم کارتوبود؟

که خنده ای کرد وبازم چشمک

وایی تو معرکه ای سام

کیان ک ماجرا روتماشا میگرد اصلا عکس العملی نشون نمیداد

رینا همش ب کیان التماس میکرد ولی اون توجهی بهش نمیکرد

اون پسره هم ک بقول خودش شوهرش بود دستشو گرفت ورینارو باخودش برد منم جلوی همه ازجام بلندشدم

ومثل روزی ک من ازعمارت میرفتم براش دست تکون دادم

کیان بازم پوز خند زد

نشستیم وشام راحتی خوردیم

امشب خیلی خندیدیم خیلی حال کردیم

همه گفتن ک بهتره بریم دیگ

اره منم خسته شدم بهتره ک بریم

کیان گفت صبر کنید

من دلربارو میرسونم شما برین خونه

کاترینا وسام سوارسوار ماشین جلویی شدن و خدا حافظی کردن منو دلربام سوار ماشین عقبی  
شدیم

توراه دلربا خنده رولباش بود بهش گفتم چیه چرا انقدر میخندی

خودشو جمع، و جور کرد

تو باخندیدن من مشکل داری

ن چ مشکلی

اها پس خوبه

دوباره گفتم نمیخای برگردی عمارت

برگشت بهم نگاه کرد باش برمیگردم

پس از همین الان میریم کیان اما وسایلم

باش میگم مادام جمع کنه بیارن

اها پس خوبه

چیزی نگذشت ک رسیدیم عمارت

وقتی وارد عمارت شدیم

کاترینا وسام داشتن تلوزیون تماشا میکردن ک بادیدن من گفتن خوش اومدی

مرسی بچها وپوزخندی زدم

کیان خنده ای کرد وگفت دوباره ب جمع ما خوش اومدی

ب نقشه کشیدنت باسام ادامه بده

خودمم خندم گرفته بود

بادیگاردا چمدونمو زود آوردن وبالا بردن

کاترینا گفت بیا میخایم فیلم وحشتناک ببینیم

گفتم باش لباسمو تعویض کنم میام

رفتم بالا کیان حموم بود لباسمو دراوردم وبا راحتی تعویض کردم

موهامم بالا بستم

دیگ داشتم میرفتم پایین ک کیان از حموم دراومد

وپرسیدکجا؟

گفتم میرم پایین فیلم وحشتناک ببینم

گفت لازم نکرده واست خوب نیست

گفتم اما میخام...

ک باداد گفت وقتی میگم ن دیگ انقدر روی حرفم حرف نزن

باصداش پریدم هوا و گفتم تو خودت وحشتناکی

بازم پوزخندزد ک دیگ از ترس چیزی نگفتم و از بالا ب

بچها گفتم ک نمیام

و دوباره برگشتم اتاق

روی تخت نشسته بود و باگوشیش ورمیرفت

گفتم خوب من حوصلم سررفته

باخته ای گفت مشکل خودته

خیلی بهم برخورد

احمق.....

توجهی بهش نکردم و کنار دیگ تخت نشستم



هرکاری میکردم خوابم نمیبود صدای قهقهه بچهها از سالن میومد دوس داشتم کنار اونا باشم

از جام بلندشدم و از اتاق خارج شدم

بابهت بهم نگاه میکرد رفتم پایین بچهها فیلم میدیدن

از آشپزخونه یکم غذا برداشتم و نشستم خوردم

یه لیوان آب سرکشیدم و به اتاق برگشتم

کیان روی تخت پهن شده بود و دستشو روی چشماش گذاشته بود

منم رفتم کنارش و خوابیدم اصلا خوابم نمیبود

دیگ یک ساعت گذشته بود ولی بازم خوابم نبرده بود

احساس کردم یچیزی ب شکمم میزنه

از جاپریدم اولین باری بود ک بچم اینجوری لگد میزد

کیان از جاش پرید و بابهت ب من نگاه کرد

چیزی شده چرا اینجوری نشستی

باخنده ای ب شکمم اشاره دادم ک اونم دستاشو روی شکمم

کشید و احساسش کرد

نزدیک شد و کنارم خوابید

منم پهن شدم و باکلی شوق و فکر ب دخترم

بالاخره خوابم برد

دلربا.

صبح ک چشم باز کردم کیان هنوز خواب بود

بهش نگاه میکردم از فکر دراومدم و از جام بلندشدم

آروم ب حموم رفتم نمیخاستم بیدار بشه

بعد از یه دوش از حموم دراومدم

کیان روی مبل اتاق نشسته بود و تو فکر بود ک

با دیدن من از فکر دراومد

و گفت صبح بخیر

منم جوابشو با تعجب دادم

از جاش بلند شد و حموم رفت منم با خیال راحت لباسامو

پوشیدم پیراهن بنفشم خیلی بهم میومد

یه دستی ب صورتم کشیدم وبه خودم رسیدم

خوب شدم

پایین رفتم کاترینا تنها پشت میز صبحانه بود

نزدیک شدم و صبح بخیر گفتم

اونم جوابمو داد

پرسیدم سام کجاست؟

گفت:هنوزم خوابه

اها شروع ب خوردن صبحانم کردم

ک کاترینا گفت بعداز صبحانه بهتره بریم یه آرایشگاهی

منم خیلی دوست داشتم

ک یکم ب خودم برسم برای همین قبول کردم

بعداز کمی خوش وبش باکاترینا

سام وکیان ازپله ها پایین میومدن

اومدن نشستن منو کاترینام ازجامون بلند شدیم

وکاترینا گفت ک ما میریم بیرون نگران ما نباشین

وگفت بروحاضرشو

منم ازپله ها بالا رفتم و کتمو پیوشیدم وکیف دستیمو

دستم گرفتم ویکم رژموپررنگ کردم وپایین رفتم

کیان نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت

کاترینام پایین اومد وگونه سامو \*ب\* \*و\* \*س\* \*ید

منم خیلی دوس داشتم اینطوری باهام رفتارباشه

نگاهی پرمعنی ب کیان انداختم

ورومو ازش گرفتم

کاترینا راه افتاد ودست منو کشید

باهشون خداحافظی کردم

ویرون رفتیم کاترینا پشت رل نشست واهنگی پلی کرد

وهمراهش میخوند

همش راجب عروسیش میگفت ک قراره چیکارکنه

منم خیلی دوس داشتم اینطوری خوشحال باشم

منم ب برنامه ریزی عروسی و خوشحالی قبل ازاون علاقه داشتم

منم.....

وقتی تو آرایشگاه کارمون تموم شد

خیلی شیک شده بودم کلا تغییر کرده بودم

ولی اصلا حوصله نداشتم همش ب زندگی خودم فکرمیکردم ک بعدازبدنیا اومدن بچه من

دیگ رابطه ای با کیان با پدربچم ندارم

باید باهاش صحبت میکردم ب عمارت زنگ زدم یکی از خدمتکارا

جواب داد سلام خوبی کیان خونس؟

سلام خانوم ن کیان خان رفتن شرکت!

اها ممنون بعداز پایان مکالمه ب کاترینا گفتم ک باید برم شرکت

گفت پس تو ماشین و ببر من با تاکسی میرم

باهش خداحافظی کردم

وسوار ماشین شدم از روی جی پی اس و دستگاه

پیشرفته ای ک روی ماشین کار شده بود

بالاخره تونستم شرکت پیدا کنم

از پله ها بالا رفتم ک کیان و دیدم ک از شرکت بیرون اومد

وبادیدن من ب سمتم اومد

سلام

سلام تو اینجا چیکار میکنی

باید باهم صحبت کنیم

راجب؟

خوب بگو!

حتما مسئله مهمیه ک تا اینجا اومدی

اره خیلی مهمه!

من دیگ نمیتونم اینطوری ادامه بدم

من مادر بچه توام همش کنار توام

ولی بعداز اومدن این بچه چ بلایی سرمن میاد

بعد از اون دیگ هیچ رابطه ای باتو ندارم

منظورت از این حرفا چیه؟ میخای منم عروسی بگیرم

وبازم پوزخند

با فریادی ک خودمم انتظارشو نداشتم

گفتم حرفای منو مسخره میکنی من نمیتونم با پدر بچم

رابطه ای نداشته باشم

بازم خنده ای کرد

ب عقب رفتم میخاستم ک ازاونجا برم بیشتر ازاین

بهم بی احترامی نشه  
همینطور عقب میرفتم

ک کیان داد زد دلربا!

از پله های زیادی افتادم پایین

و چشمم تار شد فقط تنها چیزی ک دیدم کیان بود

ک ب سمتم میدوید

چشمم بسته شد و دیگ چیزی ندیدم

کیان.

باهاش حرف میزدم ک عقب گرد کرد

اصلا نفهمید ک پشت سرش پله هست

از شون پایین افتاد و تا آخرین پله قلط خورد

باسرعت ب سمتش دویدم

بغلش کردم و به سرعت سوار ماشین شدم

تا بیمارستان نفهمیدم چ مسیری طی کردم



ب محض رسیدن ب سرعت وارد بیمارستان شدم

که همه جلوم اومدن و کمک کردن ب سرعت ب اتاقی

بردنش یعنی چ بلایی سرش میاد

خدایا اتفاقی براش نیوفته بچم چیزیش نشه

همش تو بیمارستان قدم برمیداشتم ک سکوت بیمارستان

میشکست

بلایی سرش نیاد ب سام زنگ زدم و گفتم ک ب سرعت خودشو اینجا برسونه

پس این دکترا کجان خدایا چ اتفاقی افتاده چرا کسی

چیزی نمیگه

بعداز چند مین(دقیقه) کاترینا و سام باسرعت ب سمت ما میومدن

وبانگرانی گفتن چی شده

براشون تعریف کردم

و گفتم از پله ها افتاد پایین ولی هنوز خبری نشده

باداد گفتم پس این دکتر کجان

سام دستی روی شونم گذاشت آروم باش

همه چیز درست میشه هیچ بلایی سرش نمیاد  
مطمئن باش خوب میشه

دوباره گفتم پس چرا چیزی نمیگن پس اینا کجان

دکتر از اتاق دلربا بیرون اومد و ب سمت ما اومد

همه از جامون بلند شدیم

وبه سرعت ب طرفش رفتیم »

چی شد؟

دکتر.....

دکتر همش بهمون نگاه میکرد

باعصبانیت یقشو گرفتم وبافریاد گفتم مگ باتونیستم

سام دستمو گرفت واز دکتر جدا کرد

سام با آرامش روبه دکتر گفت چی شد؟

دکتر: متاسفم بچرو از دست دادین

باید بیاین امضاء کنید باید عمل شه

کیان.

بافریدم بیمارستانوروسرم گذاشتم

\_\_\_\_\_

این امکان نداره بغض داشت خفم میکرد

دستامو مشت کردم وبه سمت دکتر رفتم

سام جلوم اومد ک بامشت ب صورتش کوییدم

خون از دماغش سرازیر بود

کاترینا جلوی دهنشو با دستاش گرفته بود و گریه میکرد این امکان نداره بچم

همش بالا پایین میپزیدم ک این بغض لعنتی شکست و گونم خیس شد

صورتم داغ شد وچشمام تار شد ولی بازم فریاد میزدم

احساس سوزشی روی دستم کردم

از حرفاشون فهمیدم ک بهم آرام بخش طزریق کردن

چشمام تار شد و سرم گیج رفت

روی زمین افتادم دیگ چیزی یادم نیامد

دیگ خسته شده بودیم

ک بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد

فوری ب سمتش دویدم

چی شد؟

با قیافه متفکری گفت: همه چیز خوب پیش رفت و عملش موفقیت

امیز بود

کاترینا سریع گفت حالش چطوره میتونیم ببینیمش

بله الان دیگ بهوش میاد

سریع رفتیم کارای بیمارستان انجام دادیم

و بعداز اون ب اتاق دلربا رفتیم

بالای سرش رفتیم رنگش پریده بود

و بدنش یخ کرده بود آروم چشماشو با کلمه آب باز کرد

سریع آب ریختم و از جاش بلندش کردم

با دست لیوان آبو کنار زد و تازه از محیط اطرافش باخبر شد

نگاهی بالتماس بهم انداخت

و پرسید د: بچم خوبه

کاترینا.

اشک تو چشمام جمع شده بود ک نگاهی ب سام انداخت

سام بچم خوبه دیگ مگه نه؟

سام چشماش قرمز شده بود و از اتاق خارج شد

پس چرا چیزی نمیگی کاترینا؟

با نگاهی پراز اشک روبه دلربا گفتم متاسفم

لیوانو از دستش ب زمین انداخت و داد زد ن این امکان نداره

و گریه هایی با بغض و همش فریاد میزد بچم کجاست لطفا بگین بچم ز ندس

ک یهو صدای آشنایی توجهمو جلب کرد

کیان.

بعد از بیدار شدنم فکر میکردم خواب دیدم

ولی فهمیدم همه چیز واقعیته و دیگ بچه ای وجود نداره

از جام بلند شدم و سریع ب سمت اتاق دلربا رفتم

با دیدن من همه ب سمتم برگشتن

با فریاد گفتم قاتل بچمو کشتی

با دستایی مشت شده ب سمتش رفتم ک سام مانع کارم شد

دلربا با دیدن چهره شکسته کیان اشکام بیشتر سرازیر شد الان فقط ب آغوشش احتیاج

داشتم

گریه کردنم بعد از دیدن حال کیان اوج گرفت

از همه خواستم تنهام بزارن

کیان بخاطر مرگ بچش منو مقصر میدونه اما اون فقط یه اتفاق بود

صدای فریادای بلندش پشت در میومد

بغضم گرفت مثل دیوونه ها از جام بلند شدم و باهمون

لباسا از بیمارستان خارج شدم کسی منو ندید

همینطور اشکام جلوی چشمامو تار کردن

وتوخیابون قدم برمیداشتم ماشینا ب سرعت میومدن ولی دیگ

برام مهم نبود همینطور قدم برمیداشتم

وتوخیابون راه میرفتم سردم شده بود ولی حسش نمیکردم

هوا تاریک بود وبرگ های زیادی روی زمین بودن

ماشینی ب سرعت میومد سعی کردم ک خودمو خلاص کنم

ب سمتش قدم برمیداشتم وجلوش میرفتم

اون اصلا متوجه من نبود دیگ کاملا جلوش بودم

ک باآغوش گرم کسی ک بوی اتر تلخش منو آروم میکرد

برخورد کردم ک منو از جلوی اون ماشین کنار زد

نگاه پراز اشکی بهش انداختم

خودش بود مردی ک منو قاتل بچش میدونست مردی ک

فکر میکرد همه این اتفاقا مقصرش منم

محکم بغلش کردم وچند مین نگذشت ک کنار پرتم کرد

و گفت ازاین بیشتر واسم دردسر نشو

ازاین بیشتر میخواستم خورد شم!

ازاین بیشتر میخواستم بکشنم!

کاترینا نزدیکم اومد وپتویی دورم انداخت و از جام بلندم کرد

باهق هق های بلند گریه کردم

کاترینا همش سعی داشت آرومم کنه و میگفت برادرم عصبانیه

حالشو درک کن

ب بیمارستان برگشتیم لباسامو پوشیدم

نگاهی دوباره وسرد ب جایی انداختم



ک بچمو از دست دادم

اشک جلوی دیدمو گرفته بود احساس گ\*ن\*ا\*ه میکردم

یعنی من خودم مقصر مرگ بچمم!

آروم قدم بر داشتم و قدم هایی همراه باکاترینا ک محکم بهم

چسبیده بود

ب زحمت سوار ماشین شدم

کیان حتی یک لحظه کنار من نبود و باماشین زودتر رفت

همش تو خیابون نگاه میکردم قرار بود پیام وسایل بچمو

تهیه کنم ولی دیگ همه چیز از بین رفت

من برای بدست آوردن خواسته های خودم خواسته های کیانو

از بین بردم

من بچمو کشتم وبخاطرش خیلی عذاب میکشم

باکلی فکرو خیال بالاخره رسیدیم عمارت

باورودمون ب سالن دخترا جلوم اومدن و منو بغل کردن

همه منو درک میکردن بجز اون کسی ک بدرکش نیاز داشتم

بهشون ممنونی گفتم ک بخاطر حالم نگرانن

از پله ها بالا رفتم و ب سمت اتاق منو کیان میرفتم

خدمتکار جلوم ظاهر شد و گفت ببخشید خانوم

آقا دستور دادن ک شما برگردین اتاق قبلیتون منم

وسایل شمارو اونجا بردم

قلبم تیر کشید من الان فقط ب آغوش اون نیاز داشتم

حتی دیگ نمیخواست منو ببینه

عصبانی شدم وراه اتاقشو پیش گرفتم

بدون در زدن در اتاقشو باز کردم ووارد اتاق شدم

روی تخت نشسته بود وداشت لباسشو در میورد

خجالت کشیدم ولی تغییری تو چهرم ندادم

نگاه سردی بهم انداخت و ابرویی بالا انداخت

اخمام توهم رفت و دستامو مشت کردم در اتاقو باشدت بستم

و فریاد زدم معنی این کارات چیه نمیفهمم

باچشمایی ب خون نشسته از جاش بلند شدو نزدیک من شد

با دستاش چونمو گرفت دختره احمق برو گمشو بیرون تا بلایی سرت نیووردم

و بیرون پرتم کردهیچوقت انقدر خورد نشده بودم

با شکست ب سمت اتاق قبلیم پناه بردم

نمیتونستم تحمل کنم این وضعیت

برای آروم شدنم ب حموم رفتم و تو وان پهن شدم

همش تو فکر بودم کیان از من متنفر شد

بعداز چند مین از حموم بیرون اومدم وجلوی آینه رفتم

رنگم پریده بود و چشمام گود شده بود

چشمم ب چونم افتاد ک کبود شده بود

جای انگشتای کیان روش مونده بود

لباسامو پوشیدم و موهامو سشوار کشیدم

اصلا حوصله کسی رو نداشتم روی تخت پهن شدم

وبی حوصله ب خواب فرو رفتم

صبح با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم

بافکر اینکه شاید کیان باشه دراتاقو باز کردم اما خدمتکار بود

خانوم دارهاتونو اوردم اونا روازش گرفتم و تشکر کردم

بعداز خوردن داروها بازم یه دوش گرفتم و لباسامو با

تاپ سبز ک خیلی بهم میومد وشلوارک لی پوشیدم

شکمم کاملا از بین رفته بود بانگام بهش اشکام سرازیر شد

بسه دیگ من نباید انقدر بشکنم

اشکامو پاک کردم ویه آرایش زیبا ام ب صورتم کردم

خیلی خوب شدم

ب سمت پایین رفتم همه مشغول خوردن صبحانه بودن

بادیدن من صبح بخیر گفتن

کیان بادیدن من از سر میز بلند شد....

احساس کردم ک خورد شدم

حتی بهم نگاهم نکرد و از سر میز بلند شد و رفت تو اتاق کارش

اشک تو چشمم جمع شد و قبل از اینکه بشینم

از جام بلند شدم و ب سمت اتاقم رفتم و اشکایی ک

دیگ اجازه ندادم بغض بشه از چشمم جاری شد

خیلی دلم براش تنگ شده بود تنها چیزی ک بهش احتیاج داشتم آغوش گرم اون بود ولی

کیان ازم دریغ میکرد

من نمیتونم با احساس اینکه کیان منو نمیخاد زندگی کنم

تو فکر روی تخت نشسته بودم ک صدای در زدن اتاق اومد

از جام بلند شدم و در اتاقو باز کردم

کاترینا بود اصلا حوصله دلسوزی کسی رو نداشتم  
کاترینا .

میخام برم خرید عروسی تو نمیخای بامن بیای  
نگاهی بهش کردم و گفتم خیلی دلم میخاست ولی ...  
ولی واما نداره باید بیای پایین منتظرتم

باشه ای گفتم و کتمو برداشتم

یکم رژمو پررنگ تر کردم و ب پایین رفتم کیان هنوز از اتاق بیرون  
نیومده بود باید برم بینمش

ب سمت اتاق کارش رفتم وبدون در زدن وارد شدم

بادیدن من از جاش بلند شد و ب سمتم اومد میخاست بره ک جلوی در

وایسادم ابرویی بالا انداخت و بهم نگاه کرد

وگفت بله دیگ تو دو روز همه چیز یادش رفت

کیان بس کن چرا درک نمیکنی چیزی رو

با دستاش گردنمو گرفت داشت خفم میکرد

کیان.

چیو درک کنم دختره ی احمق مگ چیزیم برای درک مونده

آروم گفتم کیان دارم خفه میشم دستاشو از گردنم جدا کردک

نفس عمیقی کشیدم ب گوشم نزدیک شد و گفت

ک عروسی میخوای آره سیلی ب صورتم زد ک نقش زمین شدم

بهت گفتم دیگ نزدیکم نشو

اما انگار نفهمیدی

واز اتاق خارج شد لعنت بهت دیوونه

از جام بلند شدم سرم گیج میرفت تکیمو ب دیوار دادم

از اتاق خارج شدم

کاترینا نزدیک اومد دختر پس کجایی نگاهش ب گردنم افتاد

پس گردنت چی شده

چیزی نیست بهتره بریم

باش بیا رفتیم بیرون و سوارماشین شدیم

تو راه همش راجب فرداشب میگفت ک باید لباس عروس

میپوشید خیلی خوشحال بود

منم برای خوشحالی اون خوشحال بودم

بالاخره ماشین متوقف شد ک از ماشین پیاده شدیم

بعد از کلی راه رفتن بالاخره همه چیزای مورد نیازشو

خریدیم فقط لباسش مونده بود

ک ب سمت یکی از لباسا رفتیم خیلی زیبا بود

پرو کرد واقعا محشر بود خیلی خوشحال بودم

خیلی بهش میومد منم با حسرت ب لباسای

اطرافم نگاه میکردم

بالاخره یکیشونو انتخاب کرد دیگ همه کارای عروسی رو انجام داده

بودیم کاترینا همش میخندید خیلی خوشحال بود



تو راه منم پیراهن بلند شبی خریدم خیلی چشم گیر بود دیگ

هوا تاریک شده بود

دیگ پاهام راه نمیومد

ب سمت ماشین میرفتیم ک مردی جذاب جلوی کاترینارو گرفت

وای سلام چطوری جم خیلی، خوشحال شدم از دیدنت

خوبی کاترینا شنیدم عروسی تو وسام خیلی واستون خوشحال شدم

قرار بود پیام عمارت!

وایی چ خوب باید چن روز کنارمون باشی

بعداز مکثی اون مرد خوش قیافه یاهمون جم نگاهی ب من انداخت

و گفت نمیخای اسم این خانوم زیبا روب من بگی؟

کاترینا میخواست حرف بزنه ک دستشو گرفتم و خودم

شروع ب حرف کردم

سلام من دلربا هستم هم خونه کاترینا

اها خوشبختم

بعدازنشستن تو ماشین کاترینا گفت چرا آخه هم خونه

گفتم خودم بگم بهتره تا کیان بگه

ویوزخندی زدم بعد از کمی راه بالاخره رسیدیم

و من و کاترینا وسام و جم وارد عمارت شدیم

سام و جم همش شوخی میکردن و میخندیدن

بالاخره کیان جلومون اومد و با خوش آمد گویی دستی ب جم داد

من و کاترینا ام و وسایلو بالا بردیم کاترینا همش تشکر میکرد ک

تنهانش نذاشتم

لباسامو با یه جین شورت لی صرفا جهت عذاب دادن کیان

و تاپ لی ک باهم ست شده بودن تعویض کردم

آرایشو بیشتر کردم وموهامم باز کردم

خیلی خوب شدم اروم از پله ها پایین رفتم

خدمتکارا مشغول چیدن میز بودن و بقیه هم روی مبل  
نشسته بودن ک بادیدن من همه ب سمت نگاه کردن  
از سنگینی نگاه جم اصلا خوشم نیومد ولی فقط اینطوری

میتونستم کیانو سمت خودم بکشونم

کیان ابرویی بالا انداخت و اخمی کرد

بی توجه بهش گفتم بهتره ک بریم سر میز

جم همش دهنش باز بود و ب من نگاه میکرد

روی میز نشستم کیان با پوزخندی دست ب گردنش کشید

منظورشو نفهمیدم یعنی چی میخواست بگه

جم ب حرف اومد و همش با سام خوش وبش میکرد

نگاهش ب من افتاد و گفت شما خیلی زیباییین ولی میخواستم بدونم

گردنتون چرا کبوده

اها پس منظور کیان همین بود

با من.. من.. گفتم چیز خاصی نیست ک کاترینا کمک کرد

بحثو عوض کنیم

نگاهی با احم ب کیان انداختم ک میخندید

لعنتی باید یه بلایی سرش بیارم ک اون خندیدنشان یادش بره

بعد از کمی از سر میز بلند شدیم و روی مبل کنار سالن

نشستیم جم با پرویی کنار من نشست

توجهم ب چشمای ب خون نشسته کیان افتاد

خوشم اومد

صدای جم کنار من بلند شد شما خیلی زیبایی

ممنونی گفتم و پوزخندی ب کیان زدم پامو روی پای دیگریم انداختم

و گفتم شماام خیلی جذابی

پرسید شما با این خانواده چه نسبتی دارین ؟

نگاهی با احم ب کیان انداختم و گفتم فقط هم خونشونم

کیان پوزخندی زد ولی چیزی نگفت

بعد از خوردن قهوه از جام بلند شدم و گفتم من خستم

باجازتون میرم اتاقم

کیان با تعجب نگاه میکرد آخه من هیچ وقت از اون اجازه نخواستم

ب اتاقم رفتم خیلی ام خسته شده بودم آخه امروز خیلی راه رفتم

یه دوش گرفتم حولرو ب خودم بستم وقتی داشتم بیرون میرفتم

دستای سنگینی منو ب عقب پرت کرد ک به دیوار خوردم

چشمامو باز کردم و با تعجب نگاه کردم

کیان با چشمای ب خون نشسته نگام میکرد

ترسیدم ولی تغییری تو چهرم ندادم

نزدیکم شد وبا چشمایی ک منو مست ب خودش میکرد

گفت این کارا چه معنی میده

عقب پرتش کردم کارا من دیگ ب تو ربطی نداره

دیگ چیزی بین ما نیست دیگ بچه ای وجود، نداره

دیگ برای هیچ کاری از تو اجازه نمیگیرم

بازم نزدیک شد میخای ب جم بچسبی و پوزخندی زد

چطور میتونه اینجوری فکر کنه

لعنت بهت با خنده ای از اتاق خارج شد

معنی این کاراش چی بود!

روی تخت نشستم و یکم با گوشیم ور رفتم

همش تو فکر بودم ک بالاخره خوابم برد

صبح با چشمای خواب آلود بیدار شدم

فک کنم آخرین نفریم ک بیدار شدم زود از جام بلند شدم

و یه دوش گرفتم و لباسامو یه پیراهن کوتاه آبی

ک خیلی ب چشمام میومد ست کردم موهامو سشوار کردم

و یکم آرایش کردم

وبه پایین رفتم با ورود من توجه همه ک پشت میز صبحانه بودن ب من جلب شد

بازم نگاه سنگین جم خیلی جذاب بود

کیانم ک زیر چشمی نگام میکرد تک پوش سبزی پوشیده

بود خیلی جذاب شده بود

عالی شده بود

ب محض رسیدن من ب میز همه صبح بخیر گفتن کنار جم نشستم

اصلا میلی ب خوردن صبحانه نداشتم فقط یه قهوه خوردم

کاترینا خیلی ذوق داشت آخه امشب عروسیش بود

بعد از صبحانه کاترینا ب من نگاه کرد و گفت

ک بهتره مام بریم آرایشگاه سری تکون دادم و بالا رفتم

پیراهن شبی ک قرار بود بپوشم برداشتم و وسایل دیگمو

حاضر کردم و بعداز پوشیدن کتم ب پایین رفتم

جم ب محض اینکه مارو دید گفت ک خانوما من شمارو میسونم

کیان ابرویسی بالا انداخت و همش ب من نگاه میکرد

بی توجه بهش با کاترینا دنبالش راه افتادیم و سوار ماشین شدیم

از آینه جلو همش ب من نگاه میکرد

منظورش از این کاراش چی بود

سعی کردم بهش توجه نکنم

بالاخره ماشین متوقف شد، ک از اون همه نگاه راحت شدم

بعد از خداحافظی جم دستمو گرفت و ب خودش نزدیک کرد

وگفت هر وقت کارت تموم شد بهم زنگ بزن میام دنبالت

لبخند زورکی زدم و فرار کردم کنار کاترینا

اه منظورش از این کاراش چیه اگ کیان مارو میدید زدم نمیزاشت

کاترینا نگاهی بهم انداخت و گفت اگ برادرم اینجا بود...

البته زیبایی تو خیلی چشم گیره هر مردی، رو ب سمتت میکشونه

ولی من این جور نگاه کردنارو اصلا دوست ندارم



باشه عزیزم بهتره بریم داخل دیگ باوارد شدنمون همه جلوی کاترینا اومدن  
وتبریک گفتن

دیگ ساعت زیادی گذشته بود که روی موهام کار میکردن

بعداز چند ساعت بالاخره از جام بلند شدم ولی بازم اجازه نگاه کردن ب آینه

روبهم ندادن کمکم کردن لباسمو پوشیدم منو جلوی آینه بردن

نگاهی ب خودم انداختم خیلی خوشگل شده بودم

همه ی خانوما گفتن واقعا خیلی محشر شدی تشکری کردم

کار کاترینا هنوز تموم نشده بود کم کم از جاش بلند شد و لباسشو براش

پوشیدن مثل فرشته ها شده بود خیلی ناز بود

بهش گفتم واقعا عالی شدی دختر میخای سام دیوونه کنی

دیگ هوا تاریک شده بود

چشمام درد میکرد حالا باید چیکار کنم سام با کاترینا باهم میرن

اگ ب جم زنگ بزنم از جونم سیر شدم

وقتی بیرون رفتیم سام و کاترینا باهم رفتن ماشینی جلوم ایستاد

جم بود وای خدا کیان منو میکشه

سوار شدم و سلام کردم بازم همون نگاه ها خیلی زیبا شدی

ممنونی گفتم و چشمامو ب شیشه ماشین خیره کردم

بعد از چند مین بالاخره رسیدیم

فوری پیاده شدم ک جم دستمو گرفت و گفت منو همراهی نمیکنی؟

وایی خدااا حالا چی بگم

لبخندی زدم و باهم وارد سالن جشن شدیم

با ورود ما بازم پچ پچ های دخترای دیگ

ونگهای سنگین جمعیتی پراز مرد ب من شروع شد

چشم ب مرد همیشه جذاب ک با دیدن ما اخم کرده بود

افتاد خودم غزل مرگو خوندم

همش میترسیدم ک نزدیکش برم اما جم منو دنبال خودش

میکشوند

وبه سمت کیان میبرد کیان لبخندی شیطانی روبه من زد

وقتی نزدیکش شدم با من من ... سلامی کردم

جوابمو داد و بهم نزدیک شد داشت چیکار میکرد دستمو گرفت

جم چپ چپ نگامون میکرد بهم نزدیک شد خیلی خوشگل شدی

تو چشمات غرق شده بودم....

تو چشمات غرق شده بودم

دستمو کشید و وسط سن برد و شروع ب \*ر\*ق\*ص\* کرد

همه جمعیت با دیدن ما پیچ پیچ میکردن

جم دستاشو مشت کرده بود و ب ما نگاه میکرد

آروم گفتم داری چیکار میکنی؟

دستاشو ب کمرم قفل کرده بود و فشار میداد

خیلی دردم گرفت دندوناشو بهم میسایید نمیفهمم چرا اینطوری شد!

ب گوشش نزدیک شدم و گفتم کیان داره دردم میاد

نگاهی با خشم بهم انداخت دردت میاد پس چطور وقتی ب جم

چسبیدی دردت نمیاد

چی میگی حسودیت میشه و خنده ای کردم

چی فکر کردی حالا ک دیگه بچه ای وجود نداره همه ی

خاطرات بینمون ب فراموشی سپرده میشه

ودوباره گفت من هیچ چیز یادم نمیره

بازم منظورش همون شب بود خجالت کشیدم

کیان خسته شدم میشه بشینیم کمی مکث کرد و

گفت باش پس بالاخره نشستیم

جم هنوزم بابته نگام میکرد

به کیان سری تکون دادم و گفتم میرم دستشویی

از پله ها بالا رفتم و به سمت دستشویی حرکت کردم

جلوی آینه یکم آرایشمو شارژ کردم

همش ب رفتارای کیان فکر میکردم حسودی کردنش عالی بود

خنده ای به لبام نشست

بعد از تموم شدن کارم بیرون اومدم ک یهو یه نفر دستمو کشید یعنی کی بود به

سمتشم، برگشتم

با دیدن جم تعجب کردم که گفت: فکر نمیکردم انقدر با کیان صمیمی

باشی!

اره ما خیلی باهم راحتیم

که اینطور!!

بهم نزدیک شد منم از ترس عقب گرد کردم

به دیوار چسبیدم

نزدیکم شد باهم چشم تو چشم شده بودیم

دستشو بالا آورد و صورتمو نوازش کرد

وگفت چرا نمیزاری بهت نزدیک شم از من میترسی؟

-نه نمیتروسم

پس چرا از من فاصله میگیری

-بایه دستش چونمو گرفت و بهم نزدیک شد راه فراری نداشت

وایی خدا حالا چیکار کنم

یهو صدای کیان که با لحنی عصبانی گفت ببخشید مزاحم شدم

جم از اینکه کیان بد موقع اومده بود عصبانی شد ولی بی هیچ حرفی

گفت فقط حرف میزدیم

کیان پوز خندی زد ااره خودم دیدم حرفاتونو

وبی هیچ حرف دیگه ای از کنارمون گذشت احساس بدی داشتم

چرا چیزی نگفت

خیلی خورد شدم جم نزدیکم شد و گفت معذرت میخوام

نمیخواستم اینطوری بشه!

دیگ چیزی نگفتم و از کنارش رفتم

از بالا به کاترینا و کیان نگاه کردم که با برادرش مشغول \*ر\* \*ق\* \*ص\* \* بود

سام بهم اشاره داد که پایین برم

منم لبخندی زدم و به سمتش رفتم ازم خواست که باهاش \*ب\* \*ر\* \*ق\* \*ص\* \*م

وسط سن رفتیم و مشغول \*ر\* \*ق\* \*ص\* \* شدیم

سام جلو رفت و دست کاترینا رو گرفت و دست منو تو دستای

کیان گذاشت کیان بهم خیره شده بود و انگار توضیح میخواست

چی بهش میگفتم

گفتم چیزی که فکر میکنی نیست راستش جم ..

نذاشت ادامه حرفمو بگم که گفت بعدا

خیلی بهش احتیاج داشتم ولی این کم محلیا و خشونت ها...

تواین چند روز باعث شده بود ازش دور بشم

بعد از کمی \*ر\* \*ق\* \*ص\* \* کیک عروسیشونو بریدن و

زمان زیادی نگذشت که دیگ جمعیت هر لحظه کمتر میشد

دیگه انگار از اون همه جمعیت فقط چند تا دختر مونده بود که دور کیان جمع

شده بودن ولوس بازی میکردن

یه گیلاس مشروب دست گرفتم وبه زمین خیره شده بودم

وتو فکر بودم

سام و کاترینا هم دیگ اتاقشون یکی شده بود،

یاد روزی افتادم که کیان منو از اتاقش بیرون انداخت

خنده ای به لبم اومد

با احساس اینکه یه نفر کنارم نشست از فکر دراومدم

وبهش نگاه کردم بازم جم

ناراحت شدی از کارم!

نه عزیزم مشکلی نیست!

مطمئنی آخه خیلی تو همی!

آره مطمئنم



کفشامو از پام دراوردم وقدم قدم از پله های سالن به سمت

اتاقم رفتم

کیان از پایین نگاهی بهم انداخت و با دخترا خداحافظی کرد

وبه سمتم اومد وارد اتاقم شدم و درو بستم

تو فکر اینکه کیان دنبال من اومد منتظر شدم اما نیومد

به حموم رفتم و دوش، گرفتم لباس راحتی پوشیدم

پاهام خیلی درد میکرد

در اتاقو باز کردم و به سمت اتاق کیان رفتم

در زدم ولی صدایی نیومد

در اتاقو باز کردم

ووارد شدم

روی تخت پهن شده بود

حتی با ورودم حرکتی نکرد به سمتش رفتم و کنارش خوابیدم و اشکام جاری شد صورتمو به  
سینه مردی گذاشتم که منو پس زد

مردی که بعد از بچه شونه هاشو ازم گرفت

خیلی دلم برای این مرد خو خواه تنگ شده بود

هر لحظه هق هق هام بلند تر میشد

ولی کیان اصلا کاری نمیکرد

اما همین که اجازه داده بود کنارش باشم باارزش بود

با فکر و خیال و گریه های زیاد

احساس خالی شدن بهم دس داد

و آرام شدم

و تو آغوشش خوابم برد....

صبح با احساس نوازش کسی روی گونم از خواب بیدار

شدم ولی خودمو به خواب زدم

فهمیده بودم که غرورش اجازه حرف زدن نمیداد

این سکوتش برای چی بود

با هر نوازشش روی گونم قلبم تند تند میزد واز سینم خارج میشد

قلبی که بازیچه غرور تو ولجـبازی های من شده بود

بافکر کردن به خود خواهی خودم احساس کردم که بهش

حق میدم

من برای خواسته های بچه گانه ام باعث از دست دادن بچم

وحتی کیان شدم

من خودمم درک نمیکردم

وتازه فهمیده بودم چیزی رو که اسمشو وابستگی گذاشته بودم

عشق بود

کیان از جاش بلند شد و بعد از چند مین به حموم رفت

منم از جام بلند شدم و بیرون رفتم و

برگشتم به اتاقم یه دوش گرفتم ولباسامویه

پیراهن کوتاه سفید مشکی پوشیدم

که خیلی بهم میومد

آرایش مختصری کردم

و موهامو بالا بستم

از پله ها پایین رفتم که بادیدن جم متعجب شدم

صبح بخیری گفتم

آروم نزدیکم اومد

شنیدم باهم همکارییم!

با بهت گفتم همکار چطورمگ؟

شنیدم نصف سهام شرکت متعلق به شماست پس

چرا شرکت نمایین و همش وکیلتنو میفرستین

برای انجام کارهاتون!

من که از چیزی خبر نداشتم باحالت متفکرانه گفتم

بله بزودی خودم برای اداره ی سهامم به شرکت میام

خوب بنظرم امروز فرصت خوبی برای شما همیشه چون با عضای شرکت جلسه داریم

کمی فکر کردم بهترین راه برای خلاص شدن از این همه

تنهایی فقط همین بود

با کمی مکث دوباره گفتم فکر خوییه و برای منم خوب میشه

نشستیم مشغول خوردن صبحانه شدیم

منتظر بودم کیانم بیاد که با صدایش از پشت سرم

به عقب نگاه کردم که کیان باگفتن صبح بخیر

بی هیچ حرفی از سالن عمارت خارج شد

جم گفت بهتره زودتر حاضر شی مام بهتره بریم

از جام بلند شدم ووارد اتاقم شدم

فکر اینکه رفتن من برای کیان سوپرایز میشه خوشحالم کرد

رژمو بیشتر کردم و موهامو باز کردم

خیلی شیک شده بودم

کتمو برداشتم و کفشهای بلند مشکیمو پام کردم

و آروم پایین رفتم

بازم نگاه کردنای جم به من بیشتر، شده بود ولی

توجهی نمیکردم

بالاخره بهش رسیدم و که با حرفم از فکر دراومد

پرسیدم بریم؟

که بامن..من گفت ب بریم.

جلوی در رفتیم و سوار ماشین جم شدیم

استرس داشتم یه وقت به همه چیز گند بزنم

ولی خودمو آروم میکردم

دوباره جم گفت هیجان داری

گفتم اره خیلی

آخه شما یکی از بزرگترین سهام دارای شرکتی

اسمتونم زیاد شنیده بودم همه میخواستن بدونن دلربا چه

شخصیتی داره ولی امروز به همه سوالاتشون جواب میدی

بااین حرفش بیشتر استرس پیدا کردم

اگه کیان عصبانی بشه چیکار کنم

کم کم داشتم پشیمون میشدم

میترسیدم یه گندی بزnm آبروم بره

وایی باید برگردم عمارت

همه با تعجب نگاهم میکردن حدث اینکه هیچکدوم منو نمیشناسن

کاره سختی نبود برام.

منم خودم رو نباختم و خیلی ریلکس رفتم و نشستم روی صندلیه

کنار کیان!

داشتم نگاهشون میکردم که جم شروع کرد به حرف زدن

ایشون دلربا خانوم هستند بزرگترین سهام داره شرکت از این به بعد

تصمیم گرفتن که خودشون در جلسات شرکت کنن و وکیلشون رو

مرخص کردن.

همه سریع از جاشون بلند شدند شروع کردند به حال و احوال با من

وتبریک گفتن که خوش آمدید،

خیلی متواضعانه ازشون تشکر کردم و

دوباره نشستم.

نشستم مصاف شد با چشم تو چشم شدنم با کیان یجوری نگاهم

میکرد نمیفهمیدم معنی نگاهش یعنی چی هم خشم هم عصبانیت

نمیدونم ولی نمیتونم اسمی برای نگاهش پیدا کنم.

ولی دیگه بسه با خودم تصمیم گرفتم که دیگه شخصیتم رو انقدر

راحت کیان خورد نکنه، هرچی اون منو شکست دیگه بسه حالا نوبت

منه نشون بدم.

درسته که دوستش دارم عاشقشم اما وقتی اون درک نمیکنه حداقل

منم نمیزارم شخصیتم رو بیشتر ازاین خورد کنه!



با غرور به اطرافم نگاه می‌کردم

ولی اصلاً چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم

باغرور و تکبر به چشمای کیان نگاه کردم

سری به معنای مشکلت چیه تکون دادم

باتکون دادن سرش برام خط و نشون کشید

فکر کنم قراره منو بکشه!

داشتم به حرفایی که بینشون ردوبدل میشد گوش میدادم

که متوجه نگاه های جم به خودم شدم

واز طرفی هم نگاه های کیان به جم!

نگاهی به جم انداختم که لبخندی زد و گفت اگه خسته شدی میتونی

بری من خودم بعدا همه چیزو برات توضیح میدم

دوست داشتم که زودتر از کیان برم عمارت تا بتونم وسایلمو

جمع کنم وبر گردم عمارت خودم

برای همین با لبخندی قبول کردم واز جام بلند شدم

عذر خواهی کردم واز جمعشون خارج شدم

نگاهی به اطراف شرکت انداختم که صدای جم پشت سرم

توجهمو جلب کرد

نزدیکم شد و گفت خودم می‌رسونمت

سری به معنای باشه تکون دادم و دنبالش راه افتادم

تاخونه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد

فضای سکوت ماشین رو تنها آهنگی که پلی بودمیشکست

بالاخره رسیدیم فوری به سمت اتاقم رفتم و وسایلمو جمع کردم

وارد اتاق کیان شدم و یکی از پیراهن های کیان برداشتم

میدونستم دلم براش تنگ میشه ولی مجبور بودم

شاید اصلا منو دوست نداره پس بهتره بیشتر از این آزارش ندم..

بعد از اون به اتاق کاترینا رفتم در زدم و وارد شدم

با دیدن چمدونا گفت چیزی شده اینا برای چین

بعداز مکثی گفتم من دیگه بر میگردم عمارت خودم

اینجوری بهتره اگه کیان منو به عمارت آورد فقط بخاطر بچه بود ولی دیگه بچه ای وجود نداره

با این حرفم کاترینا منو بغل کرد

-وایی عزیزم ولی من دوست داشتم که کنارمون بمونی!

بهتره برم دیگه

شما بیاین ب من سر بزید فعلا خدا حافظ

از پله ها پایین رفتم و نگاهی دوباره به سالن انداختم

ویرون رفتم

نگاهی به ماشینی که متعلق به من بود انداختم

چمدونا رو گذاشتم وسوار شدم

آهنگی پلی کردم

واشکام جاری شد اصلا دوست نداشتم برم

حتی به لحظه بدون کیان جهنم بود واسم

هق هق هام بلندتر شد سعی کردم خودمو کنترل کنم

به محض رسیدن به عمارت خودم، پیاده شدم

وکلید انداختم وارد شدم دیگه تنهایی برام مهم نبود

بالا رفتم ولباسامو با راحتی تعویض کردم

به آشپزخونه رفتم ولی چیزی برای خوردن نبود

از کیفم آدرس یکی از سوپر مارکت های نزدیک عمارت پیدا کردم

ولیست چیزایی که لازم داشتم سفارش دادم

روی مبل کناری سالن نشستم به اطراف نگاه کردم

بااینکه همه چیز شیک بود ولی حوصلم سر رفته بود

پوفی کردم وتلویزیون روشن کردم

مشغول تماشای تلویزیون شدم

وتو فکر بودم که با صدای زنگ در از فکر دراومدم

فوری به سمت در رفتم و باز کردم

از سوپر مارکت بود

پولشو حساب کردم و درو بستم

مجبور بودم خودم غذا درست کنم وارد آشپزخونه شدم

وبعداز گذاشتن وسایل دلم غذای ایرانی میخواست

مواد کتلت آماده کردم

صدای در اومد از آشپزخونه بیرون اومدم و درو باز کردم

جم با یه دسته گل وارد شد

نمیدونستم این عمارت ماله شماست پس کی رفتی؟

همین چند ساعت پیش اومدم بیا بشین

دسته گل و گرفتم و تو گلدون گذاشتم

میترسیدم یهو کیان سر برسه براش یه قهوه آوردم و کنارش نشستم

همش درمورد امروز توی شرکت حرف میزد

من اصلا حواسم بهش نبود فقط به ساعت نگاه میکردم

که انگار متوجه من شد و گفت

منتظر کسی هستی

با من..من گفتم ن نه همینطوری نگاه کردم

گفت میخوای شامو سفارش بدم

وایی میخواست بمونه !بهش گفتم لازم نیست من شام آماده کردم

تو بشین پشت میز من الان بر میگردم

وارد آشپزخونه شدم وبعد از دروست کردن کتلت ها

چیزای دیگه ام کنارش سرو کردم

جم بابته نگاه میکرد که بهش گفتم این غذای ایرانی هستش

-ایرانی؟ مگه تو ایرانی هستی؟

بله من ایرانیم مشغول حرف زدن بودیم که یهو

صدای باز شدن در توسط کلید اومد

به سمت در نگاه کردیم

کیان وارد شد وبا پوزخندی گفت به به جمعتون جمعه....

به به جمعتون جمعه

وقدم برداشت ونزدیک شد

باخشم به چشمای جم نگاه کرد ومحکم دستی روی میز کوبید

که من از ترس بالا پریدم

صورتشو به جم نزدیک کرد وگفت دیگه خیلی خودمونی شدی

جم نگاهی به من انداخت وگفت دلربا یه خانوم مجرد خودش تصمیم میگیره

که با کی خودمونی بشه

کیان ابرویی بالا انداخت وبه من نگاه کرد

با چشمام بهش التماس میکردم اما توجهی نکرد

ودوباره روبه جم گفت تو حق نداری به همسر من نزدیک بشی

جم باشنیدن این حرف از جاش بلند شد وگفت دلربا این چی داره میگه

دلربا:

با دستام سرمو گرفتم فقط گوش دادم

-بله وبه تازگی بچمونو از دست دادیم

جم یقه کیان گرفت وگفت تو چی میگی من به دلربا علاقه دارم

اما تو اونو دوست نداری وباهاش بازی کردی

از اولم نگاه های تو نسبت به دلربا فرق میکرد

کیان.

باشنیدن این حرف مشتت به صورتش زد

جم هم قصد داشت که منو بزنه ودستشو مشت کرده بود

اما دلربا مانع کارش شد

دلربا.

دست جم کشیدم وبا لحنی آروم گفتم بعدا باهم صحبت میکنیم

بهتره الان بری وبا کمی حرف بالاخره راضی شدوباصدای بلند گفت

باشه من میرم ولی بازم برای دیدنت میام

کیان چشماش خون شده بود



به سمتش نگاه کردم آروم نزدیک شدم

سعی کردم براش توضیح بدم

که یهو با احساس داغی ل\*بام آروم شدم

کیان با ولع منو میبو\*سید

بعد از کمی ازم جدا شد

بازم میخواستم شروع به حرف زدن کنم که صورتشو به صورتم

نزدیک کرد وبا دستش صورتمو نوازش کرد

بازم همون حرکت ها لب\*شو روی صورتم کشید بازم مست شده بودم

دستمو کشید ودنبال خودش به بالا کشوند

کتشو درآورد و گوشه ای پرت کرد خیلی ترسیدم

انگار خودش متوجه شده بود

بازم نزدیک شد ودستاشو دور کمرم حلقه کرد

وشروع به \*ب\*و\*س\*ید\*ن من کرد کاملاً بی حس شده بودم

پایین اومد و شروع به \*ب\* \*و\* \*س\* \*یدن زیر گلوم کرد

تعادل نداشتم انگار کیان منو کنترل میکرد

روی تخت په‌نم کرد وادامه داد

صبح که از خواب بیدار شدم کیان هنوز خواب بود

بدنم خیلی درد میکرد و اصلا نمیتونستم حرکت کنم

کیان یکی از چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد

خیلی خجالت کشیدم

بهش گفتم خیلی وحشی کیان

واز جام بلند شدم و یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم

کیان هنوز بیدار نشده بود

موهامو سشوار کشیدم و پایین رفتم

میز صبحانه رو چیدم

بعد از کمی بالاخره کیان پایین اومد و پشت میز نشست

خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم

بعداز خوردن صبحانه کیان گفت آماده شو باهم میریم شرکت

از جام بلند شدم و میزو جمع کردم

بالا رفتم و لباسامو با پیراهن کوتاه بنفش که خیلی بهم میومد

تعویض کردم یه آرایش مختصر و بعد کفشای بلندمو

پام کردم

خیلی شیک شدم

رژمو پررنگ کردم

و پایین رفتم

کیان نگاه کلی بهم انداخت

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

بعداز کمی راه بالاخره رسیدیم

وارد شرکت شدیم با ورود من یچ یچ ها شروع شد

جم با یه سری پرونده از کنارمون گذشت ولی توجهی بهمون نکرد

کیان اتاقمو بهم نشون داد هرچی به پرونده ها نگاه میکردم

چیزی نمی فهمیدم

حوصلم سر رفته بود به دیشب فکر میکردم

لبخندی روی لبام ظاهر شد

که باصدای در به خودم اومدم کیان وارد اتاق شد

گفت حاضر شو میریم عمارت برای شام

انقدر فکر کرده بودم متوجه گذر زمان نشده بودم

هوا یکم تاریک شده بود

چیزی از خوردن ناهار نگذاشته بود ولی بازم داشتم زعف میکردم

کتمو برداشتم ودنبال کیان راه افتادم

بعد از کمی از شرکت خارج شدیم

وسوار ماشین شدیم خیلی خسته شده بودم

آروم چشمامو بستم

بالاخره ماشین از حرکت افتاد

وارد عمارت شدیم سام و کاترینا بادیدن من به سمت اومدن وایی عزیزم خوش اومدی

باهم خوش وبش کردیم..

.....یک سال بعد.....

کیان.

فضای سالن جشن شلوغ بود

همه وسط سن می\*ر\*ق\*ص\*یدن وتوجه همه به سمت دنیز دختر کاترینا

وسام بود

که با\*ر\*ق\*ص\* خیلی زیباش خودنمایی میکرد

نگاه کلی به سالن جشن انداختم

چشمم به دلر با افتاد که از پله ها به پایین قدم برمیداشت

مثل همیشه زیبا ومحشر شده بود

بالبخند نزدیک دنیز و کاترینا شد و گونه دنیز \*ب\* \*و\* \*س\* \*ید\* و تولدشو تبریک

گفت با کاترینا و سام خوش و بش میکردند

که صدایی توجهمو به خودش جلب کرد

دالی میته باهم بلقصیم!

دایی میشه باهم \*ب\* \*ر\* \*ق\* \*ص\* \*یم!

لبخندی بهش زدم با این لباسش مثل عروسک شده بود

گونشو \*ب\* \*و\* \*س\* \*یدم\* و گفتم باعث افتخاره

بغلش کردم و وسط سن رفتم و باهاش می \*ر\* \*ق\* \*ص\* \*یدم

دالی تیده منو پایین بزال میتام بابابامم بلقصم

دایی دیگه منو پایین بزار میخوام بابابامم \*ب\* \*ر\* \*ق\* \*ص\* \*م

جان دایی مرسی که باهام \*ر\* \*ق\* \*ص\* \*یدی

خواهش میتونم خواهش میکنم

دنیز خیلی شیرین زبون بود گونمو \*ب\* \*و\* \*س\* \*ید\* و به سمت سام رفت

منم قدم برداشتم و به سمت دلربا رفتم

کنار باغ ایستاده بوداز پشت سر نزدیکش شدم و کنار گوشش گفتم

خیلی خوشگل شدی

به سمتم برگشت و نگاه کرد دستشو روی صورتم کشید توام خیلی

جذاب شدی

بهتره بشینی خسته میشی بچه عزیزت میشه یه چیزی بیوش

کوچولوم سردش نشه

ودستی روی شکمم کشید

دستمو کشید و آرام وسط سن برد

دلر با.

باهم می\*ر\*ق\*ص\*یدیم

به چشماش نگاه میکردم چشمایی که باغرورش بامن بازی میکرد

عشقی که بازیچه غروراون ولجبازی های من شده بود

خیلی حرفا تو دلم بود که به زبون آوردنشون واسم آرزو شده بود

همینطور مشغول \*ر\*ق\*ص\* بودیم که چراغ های سالن جشن خاموش شد

و فقط نور شمع های کیک دنیز وسط سالن خودنمایی میکرد

صدای دست زدن ها و آواز تولد بیشتر شد

دنیز با ذوق و شوق به پدر و مادرش نگاه میکرد

کیان دستم کشید و گفت جلو برو یه وقت میخورن بهت آسیب میبینی

وقتی دستاش توی دستام بود احساس آرامش داشتم

حتی اگه تا بحال جمله دوست دارم رونشیده بودم

اما همین که کنارش بودم واسم بارزش بود

همزمان با خاموش شدن شمع ها چراغ های سالن دوباره روشن شد

و صدای دست زدن ها بیشتر شد

دنیز بازم شروع به \*ر\*ق\*ص\* کرد

بعد از چندمین بالاخره تعداد آدم های سالن کم شد

همه جلو میرفتند و هدیه تولد دنیز میدادند



کیان هدیه تولد دنیزبهبش داد واونو \*ب\* \*و\* \*س\* \*ید منم جلو رفتم و اونو  
\*ب\* \*و\* \*س\* \*یدم

خیلی خسته شده بودم

به کیان نزدیک شدم و گفتم

من خیلی خسته شدم بهتره منو برسونی عمارتم

دستمو کشید و دنبال خودش کشوند و

پشت بوته های باغ برد بهم نزدیک شد

گفت: کی دیگه میخوای دست از لجبازیات برداری تو بار داری

نباید تنها بمونی

من تنها نیستم خدمتکارا هم هستن

با فریاد گفت اه اصلا هرکاری دوست داری انجام بده

حاضر شو بیرون منتظرتم

باشه زود بر میگردم

به سمت کاترینا وسام رفتم و خداحافظی کردم

کت‌مو به کمک خدمتکار پوشیدم اما شکم مانع بستن دکمه هاش میشد

به سمت بیرون رفتم و سوار ماشین شدم

کیان اخماشو توهم کشیده بود

بادیدنش خندم گرفت ولی خودمو نگه داشتم

تایبشتر از این عصبانی نشه

آهنگو پلی کردم

وتکیمو دادم وچشمامو بستم

ماشین از حرکت متوقف شد

کیان با غرور وبازم عصبانیت جلو اومد و دستمو گرفت

یه ضربه به در عمارت زدم

خدمتکار در عمارتو باز کرد وخوش امد گفت

به کمک کیان بالا رفتم

ولباسامو تعویض کردم

وقتی پایین اومدم کیان هنوزم اخماش توهم بود

نزدیکش شدم و گفتم از دستم ناراحت شدی

خوب شبو کنار من بمون

ابرویی بالا انداخت گونمو \*ب\*و\*س\*س\*ید

انگار بااین حرفم ناراحتیش از بین رفت

کتشو از تنش درآورد و گفت بدو بالا ببینم وقت خوابه

|| کیان هنوز که زوده

-نخیر بدو بالا ببینم

پوووف باشه به سمت بالا رفتیم

روی تخت پهن شدم کیانم کنارم خوابید

بهش نگاه میکردم

کیان.

اگه دخترمون شبیه تو بشه پس خیلی خوشگل میشه

لپام سرخ شد ولی خودمو جمع وجور کردم.....

چشمامو آروم بستم

وبه سینش تکیه دادم

صبح که چشم باز کردم نگاهی به اطرافم انداختم

کیان انگار خواب بود آروم از جام بلند شدم

وپایین رفتم میز صبحانه چیده شده بود

به آشپزخونه رفتم صبح بخیر گفتم وجوشونده ای که یکی از خدمتکارا

برام درست کرده بودو برداشتم

وسرمیز صبحانه نشستم

بعداز کمی کیان ازپله ها پایین میومد کنارمن نشست

پرسید خوبی؟

اوهوم.

بعداز صبحانه میریم عمارت من

نه تو دیگه بهتره بری من اینطوری راحت ترم

دست از لجبازی بردار باید بریم عمارت

باشه پس منتظر باش

بالا رفتم ولباسامو تعویض کردم وزود بر گشتم

کیانم تازه از جاش بلند شد

ودستمو گرفت این نگران بودنشو دوست داشتم

به سمت در خروجی میرفتیم که کیان روبه خدمتکارا گفت شما

مرخصین

آخه چرا این حرفو زد مگه من قرار نیست برگردم دوباره

نمیخواستم بحث کنم فقط سکوت کردم و

سوار ماشین شدم

به سمت عمارت در حرکت بودیم

به بیرون نگاه میکردم که دستمو گرفت بهتره کنار خودم باشی

چند روز! میخواستم دهن باز کنم که گفت حرفم نباشه

پوفی کردم وبازم به بیرون نگاه کردم

اه همش دستور میده دیگ خستم کرده

چشمامو روی هم گذاشتم

بعداز چندمین بالاخره رسیدیم به عمارت

از ماشین پیاده شدیم ووارد عمارت شدیم

دنیز به سمت من دوید ومحکم بغلم کرد

تیلی توش اومدتین!

خیلی خوش اومدین!

ممنون عزیزم

سام که از آشپزخونه خارج شد با دیدن ما به سمتمون اومد

دنیز جلوی سام رفت و گفت

بابابتین دایی بانینیتون اومدن!

بابابیین دایی بانی نی شون اومدن!

خنده ای روی لبام ظاهر شد و به سمت سام رفتم و دست دادم

پرسیدم کاترینا کجاست ؟

امروز واسمون آشپزی میکنه!

کتمو به خدمتکار دادم

خوبه پس منم میرم کمکش

سام به سمت بالا رفت که با احساس اینکه یکی بهم نزدیک شد به عقب بهش

چسبیدم

کیان.

تو برو بالا واست خوب نیست

اه کیان بس کن دیگه

وباعصبانیت بالا رفتم

همش دستور میده خسته شدم

کیفمو گذاشتم و روی تخت نشستم

وبا گوشیم ور رفتم

حوصله ام سررفته بود

باشنیدن صداهایی از پایین به سمت در رفتم

چه خبر بود؟

نگاهی از بالا به پایین انداختم بادیدن وسایل بچه ای که به اتاق میبردند

جا خوردم

به سمت پایین رفتم و به اتاق نزدیک شدم دنیز همش ذوق میکرد

وارد اتاق شدم

بادیدن وسایل بچه و اتاق چیده شده

جلوی دهنمو گرفتم

خیلی خوب شده بود خیلی خوشحال شدم

صدایی توجهمو جلب کرد

چطوره؟

به سمت کیان برگشتم وایی کیان معرکس



بغلش کردم

واقعا ازت ممنونم

همه چیز خوبه به کفشای روی میز نزدیک شدم و نگاهشون کردم

وایی خدا چقدر کوچولوان

کیان لبخندی زد همه وسایلو تهیه کردم ولی بازم اگه چیزی لازم بود

بهم بگو!

لبخندی زدم و سری تکون دادم

صدای کاترینا میومد

ناهار حاضره دلربا داداش کجایی؟

از اتاق خارج شدیم و به سمتشون رفتیم

کاترینا نزدیک شد و منو بغل کرد

بعداز خوش و بش گفتم وایی چه میزی چیدی

لبخندی زد و گفت بهتره بشینید

دکور اتاق کارمن ودنیز بود چطور بود؟

عالی بود ممنون

تابلی نداس قابلی نداشت

به حرفای دنیز لبخندی زدم

خیلی شیرین زبون بود

تیلی دوس دالم زود نی نی تون تیاد خیلی دوست دارم زود نی نی تون بیاد

عزیزم مام خیلی دوست داریم

اتم بچتون تی میدارید اسم بچتونوچی میزارید

هنوز بهش فکر نکردیم

توب تیده فت تونید خوب دیگه فکر کنید

هممون بلند خندیدیم

اسمشو ...

همینطور مشغول حرف زدن بودن با احساس درد شدید شکمم آخی گفتم که همه به سمت من

نگاه کردن

کیان.

چی شد حالت خوبه ؟

یکم آروم شدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم چیزی نیست نگران

نباشید

-مطمئنی

اره خوبم

بازم باهاشون گرم حرف زدن شدم اما کیان همش با نگرانی

به من نگاه میکرد

منم کلی استرس داشتم ولی سعی میکردم که خودمو آروم کنم بعداز کمی از سر میز بلند

شدیم

گفتم که من میرم بالا یکم استراحت کنم

کیان دنبال سرم راه افتاد

دستمو گرفت میخوای بریم پیش دکتر

نه لازم نیست گفتم که خوبم

باشه

به سمت اتاق رفتم روی تخت نشستم

کیان نگاه های نگرانش همش به من بود

ازش چشم گرفتم و یکم چشمامو بهم فشوردم

صداهایی از پایین میومد فوری من و کیان به سمت در رفتیم بانگرانی به پایین نگاه کردم

چهره ای دیدم چهره ای که زندگیو نابود کرد

چهره ای که منو فروخت

چهره ی امیر برادر ناتنیم با نفرت بهش نگاه کردم

از پله ها با سرعت پایین رفتم طوری که صدای کیان که

همش اسممو صدامیزد باعث متوقف شدنم نمیشد

امیر باچشمانی پراز پشیمانی به من نگاه میکرد

به سمتش رفتم یکم باهاش چشم تو چشم شدم

سری به معنای تاسف پایین انداخت که با سیلی که بهش زدم

دستشو روی صورتش گذاشت به ایرانی بهش گفتم

کصافت زندگیمو نابود کردی وتند تند به سینش مشت میزدم که کیان منو از امیر جدا کرد  
آروم باش عزیزم

امیر دهن باز کرد

م..من خیلی بهت بد کردم خیلی اینم میپذیریم

نمیخواستم بیشتر ازاین عذاب بکشی شاید با یه چیزی بتونم جبران کنم

بازم گفتم جبران مرتیکه چه جبرانی با فروش من چقدر پول گیرت اومدهان؟

کیان همش سعی در آروم کردن من داشت ونمیفهمید چه حرفایی بین ما

ردوبدل میشه

بافریاد گفتم کدوم جبران باتوام چرا جواب نمیدی؟

بازم با م .من گفت مادرت زندس!

بااین حرفش جلوی دهنمو گرفتم و سکوت سالن عمارت برداشته بود

م.مادرم مگه مگ که چشمام تار شد وقبل از اینکه به زمین برخورد کنم

تو آغوش کیان چشمامو بستم

کیان.

خیلی واسم سخت بود نمیفهمیدم چه حرفایی بینشون ردوبدل میشد

همینطور بهشون نگاه میکردم که بافتادن دلربا فوری دستام

دورش حلقه شد

وتو آغوشم افتاد

بافریاد به امیر گفتم چی بهش گفتی لعنتی ؟

سری به معنای نفهمیدن حرفام تکون داد

دلربارو بغل کردم وبه سمت بیرون سوا ماشین شدیم

وبا عجله به سمت بیمارستان حرکت میکردم

دستی تو موهام کشیدم خیلی ترسیده بودم

بعداز کمی راه بالاخره رسیدیم فوری دلربارو بغل کردم

وبه سمت بیمارستان دویدم

استرس و نگرانی همه وجودمو فرا گرفته بود

پرستارا به سمتم اومدن روی برانکارد گذاشتمش و بهش چشم دوختم

چرا چشماشو باز نمیکرد

قطره ای اشک از چشمش جاری شد با دیدنش بافریاد گفتم

دوست دارم لعنتی منتظرت میمونم!

بعداز کمی از استرس و نگرانی به سمت دکتر هجوم بردم

یقه لباسشو گرفتم چرا کاری نمیکنید

آروم باشید آقا کیان همسرتون حالش خوبه فقط از درد

بیهوش شده

با خودم گفتم درد پس چرا میگفت خوبم

روبه دکتر گفتم ولی چیزی از درد به من نگفت

احتمالا ترسیده بوده ولی بچتون امروز به دنیا میاد

از طرفی خوشحالی برای بچه و طرفی نگرانی برای دلربا

همش به ساعت نگاه میکردم

چرا چیزی زمان نمیگذشت

بادستایی که میلرزید به خونه زنگ زدم

کاترینا.

الو داداش

کاترین فوری وسایل دلربا وبچه رو بیارین بیمارستان

وایی داداش دلربا حالش خوبه

بیا خودت میفهمی

بازم نگرانی خیلی گرم شده بود

همش به اتاقی که دلربارو برده بودن چشم دوخته بودم

امروز از علاقه ای که بهش داشتم باخبر شده بودم

همش از چیزی ترسی داشتم

ترس از دست دادن دلربا دیوونم میکرد



سعی در آرام کردن خودم داشتم

.....۵.....ال بعد.....

دخترم دلریبا جان هنوز حاضر نشدی

مامان آرام وارد اتاق شد وبا دیدن من بادستاش جلوی دهنشو گرفت

وایی دخترم چقدر خوشگل شدی بااین لباس عروس مثل فرشته ها شدی

کاتیا.

وایی مامان تیلی تودل تودی وایی مامان خیلی خوشگل شدی

خنده ای به لبام نشت \*ب\*و\*س\*ه ای به گونه دخترم زدم

مامان آرام پس کیان کجاست؟

آقا دامادمون پایین منتظرته !

نگاهی تو آینه به خودم انداختم باورم نمیشد بعداز چندسال کیان بالاخره

غرورو کنار گذاشت واز من خواستگاری کرد

به یاد قدیما برای خوشگلی خودم تو آینه \*ب\*و\*س\* پرت کردم

لبخندی زدم وبعداز برداشتن دسته گلم از اتاق خارج شدم

به سالن پایین که پراز جمعیت بود نگاه کردم

باچشمم دنبال کیان میگشتم

که صدایی از پشت سرم توجهمو جلب کرد

-مثل همیشه محشر شدی

آروم به سمت کیان برگشتم خیلی جذاب شده بود

جلو رفتم وبقه لباسشو مرتب کردم

توام خیلی جذاب شدی!

به هم ذل زده بودیم که با صدای کاتیا به خودمون اومدیم

باباپت من تی؟ باباپس من چی؟

کیان بغلش کرد و\*ب\*و\*س\*ه ای به گونش زد

توام خیلی خوشگل شدی فرشته ی بابا

-خوبه خوبه کم کم داره حسودیم میشه

هممون باهم خندیدیم واز پله های سالن پایین رفتیم

کاترینا نزدیک اومد وتبریک گفت

سام بهم دست داد وبا چشمکی تبریک گفت

چه نقشه هایی که باسام نکشیدیم خنده ای کردم وممنون زیر لبی دادم فضای سالن سنگین بود وهمه چیز عالی بود

کیان نزدیکم اومد وپیشنهاد \*ر\*ق\*ص\* داد

باهم دیگه می \*ر\*ق\*ص\* دیدیم

نزدیکش شدم وگفتم خوب بگو ببینم تو کی عاشق من شدی؟

-همین امروز

مشتی به شونش زدم که خنده ای کرد وگفت ازهمون روز اول که دیدمت

چقدرخوبه که دیگه مال من شدی

چشمامو به معنی تایید روی هم گذاشتم

بهش نگاه کردم

دوباره گفتم هنوزم باورم نمیشه

دیگه باید باورکنی که همه چیز من شدی

بعداز کمی \*ر\*ق\*ص\* بالاخره نشستیم

بعداز چندمین هر لحظه از تعداد مهمونا کم میشد

خیلی خسته بودم

کاتیا روی دستم خوابش برده بود

دیگه بیشتر مهمونا رفته بودن کیان نزدیکم اومد و کاتیا رو

بغل کرد بعداز خداحافظی به همراه کیان سوار ماشین شدیم

وبه سمت عمارت بغلی حرکت کردیم

بعداز کمی ماشین متوقف شد وارد عمارت شدیم

کیان کاتیا رو بالا برد و روی تخت گذاشت

منم لباسامو تعویض کردم

وروی تخت نشستم کیانم منو تو آغوشش گرفت

بوی عطر تلخش دیوونم میکرد

صبح آروم چشمامو باز کردم و قبل از اینکه کاتیا سر برسه

خودمو جمع وجور کردم

وبه سمت پایین رفتم میز صبحانه رو حاضر کردم

کاتیا با چشمایی خواب آلود وموهای پیریشون

نزدیک اومد

تب بتیر صبح بخیر

صبح بخیر عزیزم خوب خوابیدی؟

اره تیلی تاییدم اره خیلی خوابیدم

ای جانم

باصدای کیان هر دو مون به سمتش برگشتیم

صبح بخیر خانومای من چطورن

تیلی توویم خیلی خوبیم

داشتیم حرف میزدیم که با ورود ماده ترش مزه ای به دهنم

فوری از جام بلند شدم وبه سمت دستشویی رفتم

تو آینه به خودم نگاه کردم

شک کردم به تست زدم که مثبت شد

از هیجان زیاد جیغ بلندی کشیدم که همرو به اینجا کشوندم کیان بانگرانی نزدیکم شد حالت خوبه

بالبخند بهش نگاه کردم

با بهت بهم خیره شده بود که تست نشونش دادم

با احساس معلق شدنم تو هوا جیغی زدم

کیان با خوشحالی داد میزد

کاتیام اخ جون میگفت.....

بالاخره بعد از یک سال پسر مم به دنیا اومد و شرط من بردم

خوب دیگه زیاد تعریف کردم آخرشو بگم که من با کیان باهم خوشبخت شدیم